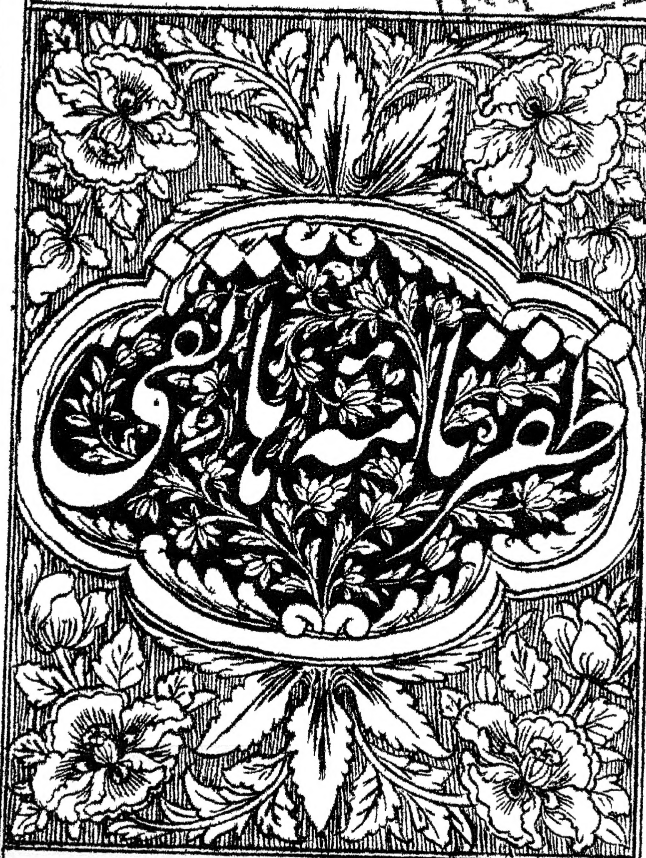
بعون خالق زمین و زمان و فضل ربانی و تائید آسمانی



در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور به طبع مزین و مقبول جهان گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خدایی که فکر خرد / نیارد که تا کنه او پی برد
چه هستی که شد هست ازو هرچه هست / زبر دست هر دست او زیردست
بصیر و سمیعست بی چشم و گوش / منزه بود علمش از عقل و هوش
رحیمی که بر هیچکس [illegible] / اگر بت پرستست اگر حق پرست
بساط زمین و بسیط فلک / برار است از آدمی و ملک
بود ظاهر و باطن هرچه هست / هم از آتشش طلب هم نزد
بود کارفرما و بخشنده گان / هم آموزگار و هم آمرزگار
داخلی [illegible] / جهان راست بیداد ازو داد ازو
می عشق [illegible] / زجه بر آورده صوفی خروش
[illegible] / مغنی رسان خراباتیان
رحمت [illegible] نیکان / بعد ربدان نیز بخشد گناه
[illegible] / و زو نیست با ابلیس هم ناامید

همین دیده از عقل چون بنگرست / که هست او ولیکن ندانست چیست
بزرگی که هرگز نبود است خرد / سوی آن بزرگی خلل را نبرد
بصیری که در پرده های خیال / نهان گشتگان را ببیند چه حال
کریمی که تا خوان احسان نهاد / بران خوان نهاد آنچه نتوان نهاد
چرا در کس خداوندیخانه نیست / همه زان او دیده بیگانه نیست
مبرا ز بهتان غایت بود / که بی ابتدا بی نهایت بود
خطا ره نبرده سوی نامه اش / منزه ز سهو و غلط نامه اش
نشد خوار او نزد مردم عزیز / عزیزش نشد در جهان هیچ ارزیز
گل دیر و مسجد بهم ساخته / کلیسا و محراب پرداخته
دل زاهد از ابجد ابجاب بست / در ابروی ساقی دل می پرست
ز لطف بر نیک و بد کرده نگاه / ز نیکان غمی و ز بدان بی پناه
کند عاصیان از العصیان دلیل / که رحمت فرستد ز بالا بسیر

بود لطف عامش پناه همه
بامید عفوش گناه همه
رقم زد چنان صفحهٔ عدل او
که بر حرف او نکته نتوان نهاد

نهانخانه‌های دلش انجمن
نگه‌ش شود جایش و نی بدن
پی دیدن هر خطا و صواب
غنی از چراغ و بری از آفتاب

نه او از کسی نی از او کس بود
نه بالا و پایان مقدس بود
جوانی و پیریش همراه نیست
ز کنه کمالش کس آگاه نیست

فراهم نیاید که درهم شود
زیاده نگردد نه تا کم شود
نشد ملک از کس به او منتقل
که در انتقالش توان بست دل

نشد خواهش هیچکس ناشناخت
نشد کار کس کاسته تا نکاست
نگارنده حرف بیم و امید
رقم سنج لوح سیاه و سفید

گشاینده کار بالا و پست
برآرنده حاجت هر که هست
بجمعش رسد ناله هر فقیر
نه دربان بود و بر درش نی امیر

همه ساز او بند بالا و پست
همه طالب او چه هشیار و مست
گیا در زمینش تمنا کند
برآرد سر و رو به بالا کند

کند نقشها کلک پرکار وی
همه بی بدل عیب تکرار نی
ز سیر فلک تا برفتار مور
وقوفش ته بینش بی قصور

رسد سرو سهی تا بشاخ گیاه
کند سوی هر یک بنوعی نگاه
جز او هر چه بینی خود بین نیست
نمودی گرش هست بودش یکیست

بود لاف دانش اگر چه بسی
جز او نیست دانا ولیکن کسی
تنجم که از خود ندارد خبر
چه سان داند احوال اهل هنر

زمان گذشته رود در خیال
چه داند کس آینده را چیست حال
بد و نیک چیزی ببین در میست
که صدگونه در ضمن او حکمتیست

مبین ابر در دی از آتش روی زشت
که در دی بهاری بود چون بهشت
ز روید گیاهی که نامد بکار
شتر را بود انگبین هرچه خار

دهنده بود او ستاننده هم
برنده جز او نی رساننده هم
از و هاتفی سوی و راه جوی
گرت ره نماید بسر راه جوی

مغنی بیاران نوای نوا
دل دردمند مرا ده دوا
نوایی که در مغز هوش آورد
بیک نغمه‌ام در خروش آورد

الهی در طاعتم باز کن

تضرع بردن بدرگاه فریادرس فریاد رسان و تمنا خواستن از منبع جود و احسان

بطاعتگهم محرم راز کن

مراد دلم بگشای و بگشا نقاب
که بینم جمال ترا بی حجاب

ببر ظلمت دل ز آب و گلم
بکن از نور اسلام روشن دلم
دلی ده که یابد تسلی ز تو
زبانی که خواهد تمنی ز تو

ز شهد شهادت مرا کام ده
وزان جانفزا باده‌ام جام ده
ز آب وضو ساز کن چاره‌ام
ببر گرد عصیان ز رخساره‌ام

بکن دستم اندر عبادت دراز
دهش پنجه از پنج نوبت نماز
بکن پنجه در پنجه طاعت متین
درخت مرا بر بکن ز آن یمین

زند دو ز ده لب طمع چون سیم سینه
[illegible] درخت را برد و بیم سینه
بسر چشمه نهر بهم سبوی
وزان معصیت‌ها [illegible] نشوی

نهنگ [illegible]
وزان تلخه طاعتم کن [illegible]
بمهر آن ارزنده را [illegible]
[illegible]

امانم ده از تیره سیل سراب
سگ نفس را عور دار و نژند
مران نا سزا از زبانم ز قهر
بود نفس و دیوم درون و برون
در اول بر آن نار وایم بدر
گر از دوزخم رخ بجنت دهی
ز یادم مرو ای بیاد همه
جدا دار چندان ز خویشان مرا
چو نعمت رسانی بروز و شبم
مرا چشم دادی که دارم عزیز
غضب را چو سوزم ز تندی تیز
بکن چشم ازو اشک پر
مده احتیاجم بغیر از کسی
نکردی چو منت کشیدن فهم
بده جا بکنج قناعت مرا
بدرگاه میرم مبر بهر بار
تمنا کنانم مبر پیش کس
بترسان مرا من و شستم از چار حس
مرا جرم پیشین بگردن منه
مرا سر نوشت انچه کردی نخست
سجل گناه مرا پیش کش

مده خانه عقل و دینم بآب
بزنجیر زلف بتانش مبند
منه در دهانم بآن لقمه زهر
پناهم تویی ای درون و برون
که آخر ز عفوم کنی شرمسار
نه جنت شود پر نه دوزخ تهی
بده دادم ای داده داد همه
که نی من شناسم نه ایشان مرا
بکن از شکر شکر شیرین لبم
ز بد دیدنم دیده بردوز نیز
ببخشم تحمل ده آنگه غضب
که منعم شوم زان گرانمایه در
ذلیلم مکن بر در هر خسی
منه منت خلق بر گردنم
توانگر کن از گنج طاعت مرا
وزان باز منت مرا دور دار
تمنا ز تو میتوان کرد و بس
بترسان ز خود تا نترسم ز کس
در آینده توفیق کردن بده
جز آن هرچه بینی نکو آن بست
خطی در رقم کرده خویش کش

منه مهر لعل بتان در دلم
نظر سوی شاهد میندازیم
پر از نکهت خوش دهانیم ده
من ناتوان پیر و جسم جوان
مرا نور ده گرچه نارم چراغ
بویرانه خانه دارم هوس
پری دارم از خلق مستور دار
مرا دین ده و کن بدنیا غنی
سزاوار شکرم زبانیم بخش
میفکن حسد در دل من ز کس
بده نیم شب زاب چشمم نوید
باه سحرگاه کن آنگهم
مبر بهر نان سوی دونان مرا
بنان حرامم میالای کام
بخوان عوانان نشانم مده
مکن بنده خواجه ام بهر کام
تهی کن ز رنج طمع سینه ام
چو شد موی لودی سیاهم سفید
چو من عاجزی را چه آید ز دست
ز من کرده کار من بیشتر
نقوشی که در من بود دل خراش

باتش پرستی مکن مائلم
مبادا که شیطان دهد باز بیم
رطب وار شیرین زبانیم ده
چو من تیز پرش کن و ناتوان
ز من معصیت و ز تو رحمت سزاست
که هم خانه آنجا تو باشی و بس
ز بیگانه و آشنا دور دار
چو مهرم بده از دو سوره دوشنی
پی آن زبان خوش دهانیم بخش
مینداز در کاسه من مگس
وزان سبز کن کشت زار امید
که خاشاک عصیان برد از دلم
مکن تر با ز نوبان مرا
که بدتر بود آن ز آب حرام
طعام از سفال سگانم بده
دو جا بندگی جز کنند بیک غلام
که در سینه ننوذ کس کینه ام
سفیدی ز د ز نیز دارم امید
بتقدیر تو کرده ام هرچه هست
اگر بهتر است آن اگر زشت تر
خودش نقش کردی خودش

گناهم بخش و تشویش ز دل / که از یاد آنهم نباشم خجل
گنه کار من عفو کردار تو / سزای من این آن سزاوار تو

ز راه شریعت برونم مبر / بجاه طبیعت درونم مبر
بوادی شمیم پرورزین حشر / که راند دران نافه خیر البشر

روم در پیش مست جام پیش / نیایم اگر باش بوسم پیش
درآیندم که از من بجوئی حساب / نمائی بمن کرده را صواب

کنی مصطفی را شفاعت گرم / دهی ساغر از ساقی کوثرم
سعی بیایدلب آور سرود / سرودی که باشد سزای درود

که من هم تو هم زبانی کنم / ز نعت نبی درفشانی کنم
سخن گوی ای کلک شیرین کلام / ز نعت محمد علیه السلام

نعت سید کائنات محمد عربی آن کشنده آتش بولهبی صلی الله علیه وسلم

رسول عرب شاه یثرب حرم / طفیل رهش هم عرب هم عجم
چه فرخنده مهر سپهر شرف / چه در یتیم قریشی صدف

یتیمی که مادر شدش در نقاب / بجان مادری کردش ام الکتاب
نبوت که هر چند گه زد دری / نرفت از درش بر در دیگری

به او شد کتاب نبوت تمام / ازو افتتاح و باو اختتام
بود خاتم انبیا در شمار / که انگشت آخر بود مهروار

نبوت بر او ختم و مهرش گواه / که بر خط آخر بود مهر شاه
بدستیش بخت بدستیش تیغ / درو برق ابر و گرانمایه میغ

نیفگند از آن سایه بالای او / که ننهد کسی پای بر جای او
سوی لوح مکتب نیازید دست / که اندیشه در لوح محفوظ بست

سرشته ز علم آمد آن کان حلم / نبود احتیاجش بتحصیل علم
سخن آفرینان خجل عجز / ز شیرین زبانی و تنگ لب

دو معجز بهم کرد شیرین و چست / که بشکست مه را و گردون درست
نکرده بنا بیت و شعر آگهش / که پر بود عالم ز بیت اللهش

ملک را بپابوس او عین تاج / فلک را ز نعلین او ترک و تاج
طرازنده فهرست دیوان کن / برآرنده توقیع فصل سخن

در ایوان عزت مقدم نشین / چه بر اولین و چه بر آخرین
لب از بند عصمت اسیر نبات / نگونسار گشتند عزی و لات

بلند آنچنان طاق محرابست / که آورد در طاق کسری شکست
بابروی محراب از آن [illegible] / که گردنش از خاک محراب [illegible]

همه طالبانند و مطلوب او / سراسر محبانند و محبوب او
کرم بین که شد عذرخواه همه / بصد قرب پیش از گناه همه

ز عصیان امت لبش پر غبار / گنه ما کنیم او بود شرمسار
بلالش که بلبل از او ورد بود / رخ حسن اسلام را خال بود

فگندند بر دوش حوران مهار / پی ناقه اش گیسوی مشکبار
زده غمزه هر گه ز دین [illegible] / فلک کرده جان پیش چون روح الامین

از آن آدم آمد خور ای ملک / که گردند از و در خمیرش نمک
برش تاج و تخت سلیمان قبیل / [illegible] آمد این جبرئیل

ز تحت الحنک برده آرام دل / شده غبغب سیبش آنجا خجل
گرش بر شتر بود عمران [illegible] / بدیدی ید بیضا تجلی طور

نبی [illegible] جان گرفت
سحاب لب خود بیند آن گفت
حدیث لبش با خضر گوش کرد
ز آب حیاتش فراموش کرد

ره عشق او مرسلان پیش رفت
اگرچه پس آمد ولی پیش رفت
امام ار بمسجد پس آمد رواست
پس و پیش هر کو رسد پیشواست

بمنزل رسید از همه پیشتر
بود عزت پیشرو بیشتر
اگر جبرئیلش ببر آمدی
که از عرش سوی پیش ببر آمدی

ازو خلق جبریل اندوخته
بدستش چو گنجشک آموخته
شد از کحل مازاغ روشن بصر
نیاورد کونین را در نظر

گرش قرص چه شکل آمد بدست
ولی گرده ماه آسمان شکست
سراینده مرغان قدسی نفس
به نعت کمالش گشاده نفس

گر از وصف آتش و هند الهی
کند از ازل تا ابد کوتهی
ز هستی چنان پای بیرون نهاد
که معراج بر بام گردون نهاد

بود با لقی خاک درگاه او
بسی کمتر از [illegible] مسیح در راه او
بیا ای غنی که هستم ملول
برآور سرودی ز نعت رسول

که دفع ملالم کنند آن سرود
منش هم فرستم هزاران درود

در صفت معراج صلی الله علیه وسلم

خرامان شو ای خضر فرخنده گام
سوی چشمه زندگانی خرام
برون آر ازان چشمه آب حیات
نثار نبی کن علیه الصلوة

چو روشن شبی بی نیاز از چراغ
ز نور مه و زهره بیرونش فراغ
شب از روشنی برده از روز گوی
شب و روز آئینه شد روبروی

عسس بود در خواب عیار نیز
خوش آن شب که ایمن بود در حجیز
خروس و موذن بخواب فراغ
شده شمع کشته ز پرده چراغ

بمسجد سر [illegible] بی فرش
که دست ادب زد کسی بر درش
درآمد درپیاپی فرخنده پی
بیکدم ره آسمان کرده طی

رساندش سلامی ز ایزد تعال
که ای برتر از هر دو عالم تعال
رسانید ره [illegible] جان بهشت
که پرور ز آب و گیاه بهشت

ز تیر نظر در روش تیزتر
ز باد سحرگه سبک خیزتر
بجز سایه کس همعنانش ندید
ولی آنهم از بال و [illegible] ندید

چنان تیزگوشی که گاه خروش
رسیدش آوای موری بگوش
چنان تیزپی گشت بی چراغ
شهر دی پر زاغ بر پشت زاغ

ز بر عرب گر شدی بوی کش
شنیدی ز صحرای چین [illegible]
ازان شهر رو شاه ملائک جنود
نگنجید در زیر چرخ کبود

سفر کرد از اعمانی سرای
به اقصی شدش هر رو ینهای
برآمد بران پیکر چون نگار
سلیمان شده باد صرصر سوار

بران نور محض آسمان آیتی
ز نور علی نور بود آیتی
فلک خویشتن را برآراسته
به تعظیم او از زمین خاسته

بصد دیده چرخ برین بر دید
که نتوان بچشم کسش سیر دید
فلک وچنان قوس [illegible] شست
که نی تار یا نه مهر [illegible] دشت

از آنجا نظر سوی بالا فگند
سر از ل در قصای [illegible] الا فگند
بیک گند آسوی ملکوت
هر و چیست از گنبد فلک

بیک طرفة العین آنجا نکب
مجرد شد از عالم آب و خاک
گذر کرد ازین آسمان [illegible]
بر آن سان که نور [illegible]

شد این عنصر نار گلزار ازو گل نار شد شعلهٔ نار ازو
ز نعلین او آسمان دید بخت دری یافت از چوب بخت و تخت

ز مهتابیش مه خجل شد بسخت که بر سفره کم دید نان درست
عطارد بیادش ورق سوخته کرامت او خط بیاموخته

بزهره چو آثار شرعش رسید صراحی شکست و دفش را درید
چو افتاد بر آفتابش عبور شد از برکتش چشمه دریای نور

رها کرد مریخ بیداد کیش بقصابی آمد ز جلادیش
از و مشتری ملت آموخته چراغ از چراغش برافروخته

زحل نور چندان از او یافته که نور درون بر برون تافته
چو بر پشتی آسمان پا نهاد قدم بر سر بر ثریا نهاد

چو بوی گل او بعقرب رسید چه گلهای رعنا ز خارش دمید
ز خلقش چو شیر فلک بو گرفت سگ او شد و خوی آهو گرفت

حمل خویش را کرد قربان او مشرف شد از گوشهٔ خوان او
ز الطاف او ثور دیگر شده ز بوی خوشش گاو عنبر شده

ترازوی گردون از او راست شد وزان هر دو پله کم و کاست شد
پر از آب رحمت شده دلو نیز که گردیده از خاک پایش عزیز

ز گرد رهش ماهی بی ثبات شده ماهی خضر و آب حیات
شدش بنده جوزا به خندیدنش حمائل پی بیعتش بر دوش

شده جدی فربه از آن نیم کاه که در دعوت دینش آمد بکار
بدعوی کمان فلک زه کشید در او بحث از طاق عرش مجید

از و سنبله سنبل تر شده دماغ ملک زو معطر شده
عروسان خلدش نظاره کنان ز سودای او داده از کف عنان

همه چون عروسان یوسف پرست ز نظارهٔ او بریدند دست
بنظاره کردن هزاران فلک برآورده سر از بروج فلک

شده عرش زیر قدمهاش فرش ز نورش صفا یافته ساق عرش
قدم بین که از عرش و کرسی گذشت بجز دوست از هر چه پرسی گذشت

به لوح و قلم هم نپرداخته نظر سوی ایشان نینداخته
همانجا براق از دویدن بماند که روح الامین از پریدن بماند

پس آنگاه بر رفرف کبریایی نشست به رفرف همه مسکنش جای شد
چنان جوش زد بحر عشقش تا اوج که در لامکان بحث زد از موج

فراتر شده زآسمان برین هزاران قدم زآسمان آفرین
در آنجا نه جنبش نه آرام بود نه آغاز آنجا نه انجام بود

شب و روز سرگشته مهجور زان دو صد ساله ره بیشتر دور زان
نه از نه ز آن شش جهت هم خبر چو ما محرمان بند بیرون در

مه نازنین سوی یار آمده بمحبوب خود کردگار آمده
بسی ناوک غمزه در کیش او کمان قاب قوسین در پیش او

سراپای آن شاخ گل گشته گوش رسیدش به یکبار در گوش هوش
کلامی مبرا ز کام و زبان منزه ز آلودگی دهان

ازان گنج وحدت که بی یار بود پذیرفت چندانکه در کار بود
جهانی شد از رحمت آراسته چه از خواسته چه ز ناخواسته

چو نور مه و مهر در یک نشان برو می همین آمد از آسمان
همه عرض گردید طول آتشش رهی کانچنان شد چنین گوش

نخستین [illegible] / لب تشنگان عجب داد آب
بر آل و اصحاب خود بیشتر / ز مطلوب و مقصودشان بیشتر

پس آنگاه آن بحر گوهر نثار / گهر ریز شد بر صغار و کبار
الهی از آن نور گیتی فروز / شب ما تقی را فروزان چو روز

ازین ظلمت آمیختاتیش ده / وزان چشمه آب حیاتیش ده
بیا ای مغنی که دل مرده ام / ز افسردگان خاطر افسرده ام

داستان مهوهوم کوه

بیکدم نغمه سوز ناکم بسوز / چراغ فرو مرده را بر فروز

شها شهریارا سرا پرورا / خداوندگارا جهان پرورا
دمی عرض حالی ز من گوش کن / گرت خوش نیاید فراموش کن

نخستین که فردوسی سحر ساز / سخن را بشهنامه هستی طراز
محیط معانی صدف وار بود / صدفها پر از در شهوار بود

پس پرده بکران فکری بهم / سپرده بیا وه بکری بهم
گهرهای اندیشه ناسفته بود / سخنهای ارزنده ناگفته بود

سخن نیز نوباوه بود و عزیز / نجوید کسی عیب نوباوه نیز
بد و نیک را در سخن بود گوش / همه اهل انصاف بودند و هوش

شه غزنوی نیز نو باختش / بانعام و احسان سرافراختش
ز بالانشینانش برتر نشاند / چه برتر که بر کرسی زر نشاند

من امروز گر کلک جادو فریب / سخن را دهم از تر نامه زیب
بود کان معنی ز گوهر تهی / وزان دست اندیشه ام کوتهی

بشوهر رسید عروسان فکر / نمانده یکی در پس پرده بکر
درین بزم می نیست پیمانه هم / نه از خم نشان نی ز خمخانه هم

درین قحط سال معانی بسی / ز من دید نزل سخن هر کسی
طفیلانه خوانی نهادم ز سنگ / گران نزله بردند خرد و بزرگ

نشستند شاهان بهین گرد خوان / به پروردن مغز در استخوان
بود کیمیا ساختن پیشه ام / دمم گر نباشد چه اندیشه ام

تعالی که قصاب هر خانه است / چه محتاج دکان قصابی است
شود در بهاران اگر قحط نم / به نیلوفر رومی در آب غم

درآن خانه کز نور باشد چراغ / بود از فروغ چراغش فراغ
چو دکان تهی بود از لعل ناب / رسانیدم از کاوکاوش بتاب

رسیدم به دریای گوهر نثار / صدفها در آن پر در شاهوار
ندیدم اگر لعل در یافتم / وزان در یکی بحر پر یافتم

فشاندم جواهر بر اهل جهان / همه لایق گوشوار شهان
ز سر حد چین تا با قصای روم / رسید آن جواهر بهر مرز و بوم

نکویی ببین در فن مثنوی / سخن را دهم زینت خسروی
بهر شیوه گر نظم کردم علم / ستاندم ز روح عطار قلم

بلند آستانی اگر هیچ میغ / بدامان گهر ریزدم بی دریغ
دهم در قصائد بافغان ندا / که خاقانی آنجا کند جان فدا

مدد گر ده روح القدس آن دمم / که در قالب انوری جان دمم
بجلوه در آید گران در نسیب / که از دل برد هوش و از جان شکیب

طرازم غزل را بسی چیستی / که است خسرو حسن کش نیستی
بود بحر و کان سخن ملک من / در و لعل ریزد سر کلک من

ازان در و لعلم شود زیورها
پی گوش جمشید آویزها
سخنهای شیرین تر از شکر
لب ساحران بسته بر یکدگر

سر کلک تیز من یک بیک
رقمهای سر و قران کرد حک
کشیده نی کلک من در سخن
خط نسخ در نسخه های کهن

زاولاد آدم دو صاحبقران
گرفتند گیتی کران تا کران
تمر بود و اسکندر فیلقوس
یکی ماه توران یکی مهر روس

نظامی که کان سخن را برفت
بوصف سکندر بسی لعل سفت
بود بحر شعر مرا نیز در
که ریزم گهرها بوصف تمر

سخن داشتش همچو در خوشاب
گرانمایه چون گوهر آفتاب
نیامد زمین آسمان کهن
متاعی گرانمایه تر از سخن

سخن زاد انسان ز ام الکتاب
که روح اسد از مریم کامیاب
بجز سخن ره نیابد زوال
سخن را توان گفت صاحب جلال

سخن زآسمان گر بود آمده
طفیل سخنور فرود آمده
سخنور نبودی اگر در جهان
که میگفت اوصاف شاهنشهان

ز گفتار فردوسی هوشمند
لبی نام کاوس کی شد بلند
سخن گر نپرداختی انوری
که میگفت از سنجر و سنجری

قزل ارسلان را که میکرد یاد
ظهیرش ندادی گر از مدح داد
برانم لبی از خواهش کردگار
که من هم کنم نام تیمور نگار

چو خضر است همه بهر پاینده گی
ز آب حیات سخن زندگی
زبی قوتی نیست کم گفتنم
نباشد مجال گهر سفتنم

ز فکر معاشم سر آسیمه وار
سر آسیمه دارد مرا روزگار
گر اندک زمانم فراغی بود
بکام دل خود دماغی بود

و هم آنچنانم ادا در سخن
که حیران بماند سپهر کهن
اگر من نمانند فردوسیم
نه شایسته مسند کرسیم

تو امام محمود غزنین نهی
بمعنی نهی گر بصورت تهی
تو شهزاده او نه شهزاده بود
تو صافی و او دردی باده بود

ولا ساقیی جو که نوشم دهی
ز هوشم برد بلکه هوشم دهی
که جامی بها دارم از باده پر
در اطراف بستان بصحرای تمر

نگارنده نقاش بهزاد دست
حریر سخن را چنین نقش بست

قران کردن سهیل آسمان سعادت و جهانبانی از مهر خجسته طلوع سپهر کامرانی و طالع شدن هلال فرخنده آمال و امانی

که بود از نژاد سلاطین ترک
ثریا جنابی در آیین بزرگ

قراخان تباری ظفر نام
جهانش بکام و سپهرش غلام

زنسل قراچار نوئینش دان
بگل طرف باغ قراخانش دان
قراچار و چنگیز ابن عم اند
بکشورکشایی قرین هم اند

شه و شه نشان پشت بر پشت او
نگین سعادت در انگشت او
نشد جانب سلطنت کس گرای
بدامان همت فرو چیده پای

نشستی باقبال جاوید چهر
سرانجام کارش سعادت سپهر
فرو ماندش سپهر چرخ کبود
همین سر بچشم رسش آمد فرود

بتاج کیان زینت و ورد
... در و گوهر تاج زر
تمنای لذات عیش بهشت
باندیشه سلسبیل بهشت

پناه جهان بود والای پاک   که چون او نیامد سلاطین خاک
بنا کرده مهمان سرای عظیم   الهش تر به مهمان نوازی مقیم

سر خوان او صد خسرو آدمی   نگین وار رفته به بی مردمی
گدائی که گردید مهمان او   توانگر شد از ریزه خوان او

ز ابنای شاهان توران زمین   یکی پرده گی پیکر نازنین
سرا پرده لطف را بانوی   نبودش در آن عصر همزانوی

بعصمت یگانه نگینه نام   ندیده فلک سایه اش در خرام
باین مهر و آن ماه شد چون قرین   قران کرد در منزل بهترین

قدر چون در آن نقش پیا نمود   از آن اختر سعد زاد آفتاب
زهی آنچنان آفتاب بلند   که مهر سپهر آمدش در کمند

هلالی شد از اوج عزت پدید   که نورش به اطراف عالم رسید
برون آمد از نافه آن مشک ناب   گران شد دماغ جهان عطرناب

دری آمد از لجه بحر بخت   که شد زیور تاج و تزیین تخت
برون آمد از کان آن لعل ناب   که پرورد بهر نگین آفتاب

تمر کرد نامش سپهر کهن   که گردد برو ختم همچون سخن
ز جان ها در دهر شد برده اش   ز شیر خرد گرد پرورده اش

چو تنها دو از مهد پا بر زمین   رسید بسودش بپیچ خرد بر زمین
چو سوی بلوغ و خرد گام زد   عروس جهان آمدش نامزد

چو بگذشت سالش ز سی و بیست   بگوشش خرد گفت احوال چیست
ز سودای شاهیش بشد داغ   برفت از دماغش هوای فراغ

در آن وقت از نسل چغتای خان   نبود آنکه باشد جهان را امان
بهر شهر و آشهر یاری دگر   بهر قریه اش اعتباری دگر

ملوک طوائف نشسته فراخ   به کیوان رسانیده ایوان کاخ
در اثنای آن حال آمد خبر   که تغلق تمر خان بصد کر و فر

بسوی سمرقند آورده روی   سپاهی چو او پر دل و کینه جوی
خبر چون باطراف جیحون رسید   که سیل عداوت بجیحون رسید

تزلزل در آن بوم و بر زد زراه   به ملکی دگر جست هر کس پناه
چو صاحب قران دید کان سیل   ز سر خیل سالم گذارد رحیل

بپیران همه داد تدبیر هوش   در مشورت کرد و بنشیند گوش
که با هم اگر روی از این ستیز   شود خرمن ما بباد ستیز

گران فتنه آرد باین سو نفیر   شود ملک تاراج و مردم اسیر
بهیبت بمانیم اگر زین بلا   شویم از وطنها بکلی جلا

جلای وطن سخت باشد بسی   کجا آورد تاب آن هر کسی
درختی که شد کنده از جای خویش   نه بیند دگر جا دگر جای خویش

جدا گشت هر گه که تیر از کمان   شد از کمان دور تر هر زمان
صواب آن بود کز ره انقیاد   روم جانب خان چنگیز زاد

به او لب گشاییم زرد و صفا   بخوانیم بر دور بستان وفا
باین حیله شاید کز آن جنگجوی   رود جانب صید دیگر بپوی

از آن سهمگین اژدهای دمان   بافسون بیابیم شاید امان
درشتی نه بیند ز کس نرم گوی   بغیر از ره نرم گوئی مپوی

لبی کز تواضع گشاید نفس   نبیند بغیر از تواضع ز کس
ز نرمی شود سهل کار درشت   توان شعله آتش از لب بکشت

سخن پروران داد آخر قرار / که از خان کند کار خویش استوار
نخستین بسر کرد کان پیشوا / سپرد و شد آن فوج را رهنما
بدلخواه او قصه پرداختند / بهر کار رفتند و شان ساختند
بافسون ازان اژدها و ایلان / زره باز گشتند نامردمان
پراگندگانرا همه جمع کرد / دران انجمن خویش را شمع کرد
دگر بار کان خان انجم سپاه / سمرقند را کرد آرامگاه
چو بشنید میران بسنجیدنش / هوس کرد آوردن و دیدنش
تمر چون ز فرمان خبردار شد / بفرمانبری تیز کردار شد
بعزت پرستان درگاه شاه / درآمد بآن چنگزی بارگاه
بخویشی چو خان دید او نزدیکی / باو کرد خویشانه آمیزشی
ستاره سوی آفتاب آمده / بگرداب دولت حباب آمده
سخن گفت پرورده هوش جان / دری سفت شایسته گوش جان
چو شد ختم آثار دولت ازو / سخن دانی و فر و صولت ازو
بعزت در ایوان جهانبان نشست / بجای قراچار نویان نشست
کمین خادمانی که در بسته بود / ز تو دولتی ناگهان در گشود
چه خوش میوه داد درین درخت / که دولت خریدار او گشت و بخت
همانا ازان فرخ آیین پسر / که سازد فروزان چراغ پدر
شبی را که روزش نبودی پدید / بیکبار صبح سعادت دمید
بگسترد خلیل کار آگهان / بساط بزرگی برسم جهان
بجوش مغزیش کرد خوش دوستی / بهمداستانان چو دو دوستی
باو کرد در کارها همدمی / دران همدمی دید نامحرمی

سوی خلیلخان جنگی تیز کرد / طمع را بدو رغبت انگیز کرد
چو دیدند مردم ازان مردمی / گذشتند از شیوه گژدمی
شد از کاروانان جنگیش پیش / مقرر بسر خیلی خیل خویش
سوی خیل خود رفت و تیز تیز / که برگشت ازین راه آن تیز خیز
دماغش پر از فکرت تخت و تاج / خیالش گرفته ز عالم خراج
زبانها ز وصف تمر بود پر / رسیدش بگوش این حدیث چو در
هوای تماشای آینده کرد / رسولی گرامی گراینده کرد
ز نوابش سوی خان کرد راست / که انوار خور صبح را در قفاست
جهانی دگر دید و ساز دگر / بهر جنس طرز و طراز دگر
بهمداستانی خان چون نشست / نشستند و همگنان هر دو دست
شکر ریز شد در ثناگستری / حریفان مجلس بجان پروری
سخنهای شیرین تر از شهد ناب / گهرهای روشن تر از آفتاب
بسی خاطر خان باو میل کرد / کرم کرد و بر خیل سرخیل کرد
سوی خیل خود شادمان باز گشت / به تعجیل رفت و روان بازگشت
چه سرو قوی بیخ کهن بیخ و بن / برآمد که گوید بطولی سخن
چه خوش سایه کرد فرخ همای / بفرق فقیران گم کرده جای
باو مردم امیدوار آمدند / بدرگاه او بی شمار آمدند
بگردش گردان هر کشوری / باندک زمان جمع شد لشکری
بزرگانه آراست ایوان و کاخ / شدش چون بزرگان نشیمن فراخ
خصوصا بآن جمله شور و شین / امیر ولی و لیلا و حسین
گذشت از سر جرم او بارها / وزو بارها دید آزارها

ازان نخ طینت پیمبر پیا
شود ایمن از مکر و نیرنگ جان
بیا ساقیا زان میخانه پر پیا
برآور دو دارای این داوری
که صاحبقران بدکان بی وفا
شده تیز دندان آهنگ او
که سر دفتر فتنه جویان حسین
ز نقص و نفاقش دو رایی فرو
بر آنم که ترک مدارا کنم
بیرم از آن پیش پیوستنش بند
نخواهم که باشم دو رو و دو رنگ
مکن پیشه خود بجز راستی
بلقتا پی لشکر کینه خواه
ز هر سو دوانند پرنده رخش
دران نیز نسل رسول عرب
شد آن شه نشان سکنه زینا
ز هر سو یکی جمله موج ریز
بس آنگاه شاه جهانبان سپاه
بفرزمین بوس شد سربلند
نهادند سر در کلاهش همه
بویرانی نخ جنبش کنان

که بر ما بجا فصی کرد تمهید
نسید لشت از وی امید امان
زما قصه جام و پیمانه پر پیا

نبودش امید و فا زان دو رنگ
چنان بد از خارخارش بسی
ازان راح رحمت بمن ده نخست

محاربه کردن سلطان صاحبقران با حسین والی بلخ و رسیدن ماه جهان افروزش از غره بسلخ

ندارد جز اندیشه جنگ او
ابا در مقام عداوت و شین
زبان آشتی خواه و دل جنگجو
ابا او دشمنی آشکارا کنم
که رود در گریبانم آید گزند
چو شمشیر کین خواه و بدخو پلنگ
اگر راستی کارت آرایی
رسولان شتابان گرایند راه
بدانسان که تیراز کمانهای بخش
یکی گوهر پاک برکه لقب
سو چشمه دولتش خضر راه
روان شد سوی آن محیط
ز خاک درش کرد مغفر کلاه
ز الطاف صاحبقران بهره مند
بجان خاک بوسان راهش همه
ز طوفان کینه غریوش کنان

بکارا گهان از دل ساز کرد
ازان سست پیمان بد اندیشه تا
بجز کین من نیستش پیشه
بقصدش گر سعی ستی کنند
بد اندیش و بدخواه خود دانم
نباشد بد از راستی پیشه
الف را ازان کار بالا گرفت
چو فرمان پذیران صرصر سوار
چو از خطه کش بعزم درست
بمین نفس ارجمندیش داد
چو فرمان بفرمان پذیران رسید
رسیدند جا کو دو الجای تو
ز سوی گر تیز راند ه چشم
دلیران چغتای جانی لقب
یکی آتشین قلزم آمد بموج
چو از آب آمو گذشت آن سپاه

خواص فرشته جبلت از
چرا خار در پا گذارد کسی
که باشد با دو دین طینت درست
چنین نعره از نای سکندری
بخواند بجز داستان جفا
سر حقه مشورت باز کرد
که از سست پیمانیش نیت پاک
ندارد بجز قصد من اندیشه
مبادا که او پیش دستی کند
بگیر انش تا نگیر اندم
ولی کم بود راست اندیشه
که در خاطر از راستی جا گرفت
ببستند تنگ ستور استوار
کمر بست بر کین بد خواه چست
بطبل و علم سربلندیش داد
خروش به دار و کیوان رسید
نهادند بر خاک درگاه رو
بخیل اردوی و طوق و علم
ز لب نقش بستند خاک آذر
طپانچه زنان موج بر روی اوج
برآمد همیا هو ز ماهی بماه

قراول سواران آیین نبرد   شدند از سر کینه صحرا نورد
برانگیخت آن آتش کین شرار   که سوزد تن خصم در کارزار

و یا جست از ان ابر غرنده برق   که شمشیر گردد عدو را بفرق
هژبران بآیین ساز نبرد   که بنمود از خیل هیجا نگرد

پلنگینه پوشان آهو سوار   ببستند تنگ و کمر استوار
کشیدند مردانه صف مصاف   پر از کین دشمن ز لب تا بناف

بدنهای سنگین در آهن همه   وزان آهن و سنگشان تن همه
دو فوج سپه از دو سو صف زنان   دو شه رود سیل آمده کف زنان

کیانی کمانها در آمد بزه   یکی گفت بستان یکی گفت ده
خدنگ از کمانها گسستن گرفت   ز قوس قزح برق جستن گرفت

ز سم ستوران هنگامه سوز   زمین پرده ها بست بر روی روز
ز بسیاری تیره گرد چو قیر   ره رفتن خویش گم کرد تیر

ز خون دلیران و پیکان تیز   زمین لاله خیز آسمان ژاله ریز
خروشیدن نای رویین اساس   همی کرد پیچش درین کهنه طاس

ز آمد شد نیزهٔ کینه کوش   یکی سقف آمد هوا چوب پوش
چو ترکش تهی مایه آمد ز تیر   کمانها فگندند و شد نیزه گیر

نهنگان دران قلزم موج بار   درونها پر از نشتر آبدار
سپاه مخالف دران داوری   ندیدند از بخت خود یاوری

عنانها از ان کینه بر تافتند   سوی قلعهٔ بلخ بشتافتند
بر اطراف آن قلعه شیران چو جست   یکی شهربندی ز پولاد درست

بد اندیشه دیده ز اختر گزند   شدند از کمان حلقهٔ شهربند
پس از ماجرای اندازه بیش   شبان کج اندیشهٔ کینه کیش

شده عقده بند آهن خلاص   هراسان بلاوبک وی از خواص
شبی تیره بخشش از ان تیره تر   سراسیمه گردیده آن خیره سر

بویرانه بر و آخر پناه   مناری دران سر کشیده بماه
زمین تنگ بر وی از ان رستخیز   سوی آسمان گرم عزم گریز

اجل بر منار آمدش رهنمون   گرفتار شد در چه باژگون
ز نیرنگ دوران سپهر اشتلم   یکی نامه لشکری گشت گم

طلبگار جنگ و گسسته عنان   برآمد بران آسمان رس منار
بد اندیش را دید پنهان دران   رسانید مژده بصاحبقران

چو آن راز پوشیده شد آشکار   نگونسار شد بد سگال از منار
بپیغوله بر در آنجا پناه   در آخر بآن تیغ بر زند راه

بقصدش علمها برافراختند   ز خلوت سوی انجمن تاختند
پس از پرسش جرم دیرینه اش   بکشتند و رستند از کینه اش

شود عرصهٔ ملکت آزو ملک   که بر سر وارثانش کلک چو
سر وارث ملک تا بر شکست   تن ملک را فتنه پیراهن است

عروسی که خواهنده دارد بسی   نمی آید آسان بعقد کسی
جزا آن سزاگوی را ناسزاست   ز کس هرچه آید بهانش جزاست

به بدطینتان نیکخوئی مکن   بافعی و عقرب نکوئی مکن
بیا ساقیا جام رخشان بیار   درخشنده لعل بدخشان بیار

بجامی پی اندر پیم شاد کن   ز اندیشهٔ عقلم آزاد کن

نشستن سلطان صاحبقران از شهر بلخ بر تخت

خدائی کز این تاج رومی سپهر
برآراست از انجم و ماه و مهر

ز اندیشه بیرون بود پایه اش
شهان جهان بر سر سایه اش

بلند پایهٔ خاقانی و سرافراختن از افسر سلطنت و جهانبانی فرماید

چنین طرح بنیاد عالم نهاد
خرد در سر مغز آدم نهاد

پی آرایی عالم بی مدار
شهان جهان را شد آموزگار

بفضل الهی مکرم کردشان
لباس بزرگی کرم کردشان

بهر قامتی جامه ای دوختند
بشاهان جهانبانی آموختند

شهان نور ورزیت عالمند
شهان فخر نوع بنی آدمند

شهانند بنیاد امن و امان
ورنیشان قرار زمین و زمان

ازان مملکت به بود از بهشت
که نبود دران پادشاهی بهشت

بران انجمن زار باید گریست
که فریادرس را ندانند کیست

بدانگونه کش کیاست بود
که امن و امان در سیاست بود

کند سفله ای مست کعبه قی
اگر چوب حاکم نباشد ز پی

عسس گر نباشد خلل در غنا
کند در شب قدر قاضی زنا

بهرجا که باغی برآراستند
پی ضبط آن باغبان خواستند

نباشد اگر باغبان سهم باغ
شود میوه تاراج گنجشک و زاغ

نباشد اگر در میانه شهی
بهر گوشه شیری شود روبهی

چو از گردش آسمان بلند
نماند ز سلاطین کسی ارجمند

که بر تخت چغتای خاقانی کند
به آیین او حکم رانی کند

حشم بی سر و شهر بی سروری
نه گردن کشی بی بلند افسری

نه پیری که سالار لشکر شود
سپه را به وی انشوری شود

نگه دارد از رای و تدبیر خویش
جهان را چو عزت به پیران پیش

نه آن نوجوان هم که گاه ستیز
بگیرد جهان را بشمشیر تیز

نهد گوش پند فرزانگان
نه خود رای باشد چو دیوانگان

ممالک سراسر بهم در شده
بهر جا یکی سفله سر شده

بدان سر برآورده از گوشها
کشیده سر از چتر بد خوشها

فرو ماند دونان هند و تراک
زده تکیه بر جای سالم قلوک

زده لاف تو آئینه دار
که از نسل اسکندرم یادگار

نهفته سکندر بزیر آئینه رو
دران چهره پرداز لولی کوی

گسسته گهر از افسر سروران
شده زیب افسار او خران

پذیرفته چتر کیانی خلل
نگین سلیمان ز انگشت شل

ملوک طوائف آورده سر
بهر قریه پادشاهی و گر

دریں بیکسی قیروگون هر شب
ز مشرق بخندید صبح عرب

خدیو جهانگیر صاحبقران
به تسخیر بلخ آمده کامران

سران سپه جمع در شهر بلخ
شده غره ماه اندوه سلخ

ازان هر یکی سرو کشوری
بگردن کشی مملکت سروری

چو تسخیر آن شهر خلد ان مقام
که در خیل خیلانیان شد تمام

اگر سار بوغای رستم نهاد
بالیجای تو آبروی نژاد

به آن سرکشان نیز از نده خشم
برآورده در همعنانی علم

شده نه آن هنر بر انجم شتابان
بجا کوی پر اس هندوستان

دگر نامداران هر مرزو بوم
که کردند در بلخ گیری هجوم

بفرمود تا بزرگان آن روزگار / که در مملکت داشتند اختیار
شدند انجمن پیش آن کاربند / که سازند ایوان دولت بلند

سراسر بصاحب قران بگروند / همه در رکاب و عنانش روند
ندیدند مانند او دیگری / ز نسل قراچار نویان سری

که شایسته تخت شاهی بود / سزاوار ظل الهی بود
بخدمت شتابان شدندی جمیع / که ما جمله پروانگان تو شمع

توئی در خور تخت و زیبنده تاج / توئی آنکه شاهان بتو دهند خراج
گل طرف باغ قراخان توئی / چراغ قراچار نویان توئی

توئی وارث تخت صاحبقران / توئی لایق افسر سروران
ز شاهان پیشین توئی یادگار / همه عالمند از تو امیدوار

توئی آنکه خاقان و افراسیاب / یکی بوسدت پا و دیگر رکاب
توئی آنکه جم نام گیرد ز تو / پی جرعه جامی گیرد ز تو

توئی آنکه اسکندر فیلقوس / سپارد بتو افسر و تخت و کوس
شود خیل چغتای بی [illegible] / اگر تو نباشی بر آن قوم سر

بود دست ما جمله در دامنت / همه بندگانیم پیرامنت
پذیرفت او نیز از ایشان سخن / که باید نوی خاندان کهن

ارسطو کلاهان اخترشناس / بساعت فگندند طرح اساس
یکی بارگاهی چو مینا سپهر / کشیدند تا ذروه ماه و مهر

بگستردند زرکش بساطی عظیم / که با آسمان بود [illegible]
در آن پیکر آسمان اقتدار / نهادند تخت جواهرنگار

ز گستردنیها بسا روی زمین / ز ده طعنه بر طارم هشتمین
سطرلاب سنج ارسطو کلام / سطرلاب بر کف بصد اهتمام

بکف شیشه ساعت آن دیگری / کواکب شناسی فلاطون فری
شده شیشه ساعت آئین نمان / که مسند پذیرد بفرخ زمان

بفرخنده ساعت آمد به تخت / خدیو جهانگیر فیروز بخت
بر آمد شه کامران بر سریر / چو بر آسمان آفتاب منیر

در آن روز سال شه کامگار / شرف دید در خانه دی و چار
بشوکت چو بر تخت شاهی نشست / کله گوشهٔ خسروی بر شکست

سراسر دلیران توران زمین / کشیدند صف بر بساط آنچنین
پی تهنیت یک بیک همگنان / زبان برگشادند از [illegible]

که شاها بزیب تو تخت و تاج / بآبا تو تا آدم آمد نتاج
ترا بندگانیم از جان و دل / ولی بندگانی ز خدمت خجل

که ما چاکرانیم و تو شهریار / که ما بندگان تو خداوندگار
دو جا دست بندیم بهر نیاز / یکی پیش تو دیگری در نماز

بود واجب و فرض ما دو کار / زمین بوس تو سجده کردگار
وزان پس دلیران گیرنده کیش / بخدمت ستادند بر جای خویش

تهی شد چو از فتنه صحرا و کوه / ز آبادی مملکت [illegible]
ز اندک زمان داد آن شهریار / ز عدل و سیاست جهان را قرار

پی دزد و خونی این کارگاه / بر آورد دار و فرو برد چاه
ز زر لاله و گل و اهل عیب / بدامان کشیدند پا زیر جیب

جدا کرد دست قلم زن تباه / کز او داشت جیب [illegible]
بر اهل قلم شد از او کار سخت / ز آب نمک کردشان شوربخت

ز تقسیم عمال کامی فراخ
که بر چوب شان است دست از دو شاخ

ز انصاف آن عادل داد ده
ز گرگ و غزال است صحرا و ده

ز حرف طلب بر زبانها روان
ز چوب محصل نه کلک عوان

رعیت ز انصافش آباد شد
ز بخشش سپاهش همه شاد شد

ز عدلش همه کیسها گشت پر
شد از ضبطش ایمن همه کیسه بر

کجا نیز از آن راستی جان نماند
کجی جز در ابروی خوبان نماند

چنان در جهان کرد عدلش عمل
که شد در تموز اعتدال حمل

درنده هزبران هم پیشه اش
که هم پیشه بودند و هم بیشه اش

در لطف بر روی شان کرد باز
زبان کرد در حق گذاری دراز

تواضع کنان داد انعامشان
تلطف کنان کرد اکرامشان

اگر نیم نانی بعزت دهی
ازان به که خوانی بمنت نهی

مکن رو ترش گاه بخشندگی
مکن زهر در چشمهٔ زندگی

دمی آب هر کس که کردش شتاب
بپاداش آن داد صد جوی آب

ز احسانش داد و فیروزمند
بضبط سمرقند شد سربلند

قماری و جاکوی و جولاس را
دگر علف و حسین و عباس را

بلشکر کشی و سپه پروری
ز لشکر کشان دادشان برتری

امیر آقبوغا بدیوان نشست
باو ساربوغا قلعه بر شکست

بایلچی بها در آن رستان
حسین ابن جلاس عالم ستان

بآن نامداران فرخنده فر
بدیوان نشستند چندی دگر

خطای و را مهند همدم شدند
بروی سپه بر مقدم شدند

شده آق تیمور و مسازشان
بتایان بها در همه اوزشان

بانان گروهی دگر همعنان
که میسوختندی جهان از سنان

دگر کرد انعام با هر کسی
ز روی خرد جاه و منصب بسی

وزیران و اناهی عالی تبار
نشستند بر مسند اختیار

کشیدند در صدر دیوان صفی
ز روی خرد هر یکی آصفی

چو شد بلخ را کار پرداخته
کیا فی علمها شد افراخته

برآمد ز کوس درا و خروش
خروشیدنی کو نگنجد بگوش

گران امد از پای عزت رکاب
خرامان ببرج شرف آفتاب

بر سمرقند آن تخت گیر
برآورد آن هفت پا پیر

همه خیل چغتای خانش طفیل
باهنگ جته برآراست خیل

گران بخته آتش امسی ورغ
وزان ورزشش بیم دباد چراغ

خرامان شد آن ابر سیلاب ریز
که در جته زادان نهد رستخیز

ز صف سپه کرد چون شد بلند
بر آن قوم یاجوج شد رخنه بند

برآورد از آن خیل بیباک دود
بکشت آتش فتنه جائی که بود

برآورد از کار جته تنش
تماشای خوارزم شد همعنش

بیا ساقی آن شربت زندگی
که بخشد ز یک جرعه پایندگی

بمن ده که پاینده دارد مرا
چو خضر از دمی زنده دارد مرا

ایلچی فرستادن صاحبقران کامگار پیش حسین صوفی والی خوارزم و دیار و بیمناک ساختن او را جهت باز گذاشتن کاث و خیوق بجام جهان نمای جم تیغ گیتی ستان رزم

سپهدار این لشکر بی قیاس
بدینگونه افگند طرح اساس

که شاه جوانبخت صاحبقران
چو بر تخت چغتای شد کامران

بهرجا سر فتنه جوئی که دید
ببرید و در رخنه ملک چید
ز سرهای پر فتنه در هر دیار
بسی رخنه ملک کرد استوار

بهرجا غباری که دید از ستیز
نشاندیش از آب شمشیر تیز
ز باران پیکان جوشن گذر
نماند از غبار مخالف اثر

چو یکبارگی آن بلند آفتاب
شد آسوده از تیرگی سحاب
طلب کرد دانای سنجیده
پسندیده رای جهان دیده

باندیشه هیچون خم می بجوش
برون آرمیده درون پر خروش
سخن سنج و کم گوی بسیار دان
خردپیشه و زیرک و کاردان

چو بادام شایسته ظرف خوان
درون پر ز مغز و برون سخت جان
چنین داد پاسخ که فرزانه مرد
که طی کن بیابان و صحرا نورد

بوالی خوارزم شو نکته سنج
که از اژدها گوی وگاهی ز گنج
سخن اینکه از فضل یزدان پاک
که آدم سرشت از یکی مشت خاک

چه شهر و چه صحرا ز روی زمین
که چنتای خان سرشت زرین نگین
ز شر مخالف بپرداختیم
ز شمشیر کین کار شان ساختیم

سراسر گرفتیم هر کس که داشت
بکام و ز ناکام با ما گذاشت
تو هم دست از کاشت خود بر مدار
که تا مملکت ماندت پایدار

که آن هر دو جا داخل ملک ماست
همین رخنه در ملک ما زان دو جاست
روان خیز از آن منزل و جای کش
وزان دست کوته کن و پای کش

درین مدت آن بی خداوند بود
بدست تو همواره دربند بود
پدید آمدش چون خداوندگار
تو دست تغلب بدانجا مدار

ستاره بود آن نهان اوج چرخ
که پنهان بود آفتاب منیر
بود آشکارا تا صبح در فروغ
که از صبح صادق نباشد دروغ

در آن وقت رسم ستیم بود
که از زلال زمیان گم بود
سخن وارث تخت شاهان پیش
ز نسل قراخان چنگیز خویش

جهان را قراچار یونان منیم
قراچار چه بود قراخان چه هیچ
زمین زنده شد نام آن شهریار
زمین زنده شد نام او در زمان

هنوز م نهالی بود شهر باغ
هنوز م شهر بیست و شیخ آن
بود در پس پرده راز م هنوز
نهانست در بیضه باز م هنوز

هنوز م بود قطره در خوشه تاک
هنوز م بود چشمه دریای آب
شگوفه است بار درختم هنوز
بود صبحدم روز بختم هنوز

اگر بشنوی آنچه کردم پیام
تمنای ملک تو بر من حرام
غضابت ندارم ز کارت گریغ
ز رفعت سرت را رسانم بمیغ

اگر نشنوی آن پیامی گزند
ترا بشنوانم بیانگ بلند
دو شعله ز یک شمع بارزم و جنگ
یکی نور صلح و دگر نار جنگ

بود نور صلحم شبستان فروز
ولی نار جنگم بود خانه سوز
بر افتد من چون بر افتد کسی
کسان آزمودند این را بسی

چو شد راه پیمای آن داستان
بوالی خوارزم هم داستان
بپرداخت آنگه زبان از پیام
بگفت آنچه بایست گفتن تمام

ازان سرزنشهای خارا گداز
برآشفت خوارزمی رزم ساز
بگفتا من این ملک را بیگزاف
گرفتم بشمشیر خارا شگاف

زمین هم بشمشیر بتوان گرفت
عجب گر توانیش آسان گرفت
اگر من سراسیمه شدی از سخن
نماندی مرا در جهان بیخ و بن

نه طفلم که ترسم ز تهدید کس ... کشم پا ز تهدید از مجلس

نیم بی جگر هم که ترسم ز جنگ ... که از جنگ پا هم در آید به تنگ

بود تحفه باج ده نزد هوش ... بد از شاه رشوت ده سست کوش

بود بر سر خسرو باج ده ... ز روی خرد مهر از تاج به

نیفتاده در دام ماهی نهنگ ... نیاورده سر در قلاده پلنگ

تعصب کنان گر سر از بن نهم ... از آن به که در عجز گردن نهم

چو بست زمان تخم خورده حریر ... نباشد رفو را تدارک پذیر

یقین شد که آن سهمگین تیره میغ ... ز شهر تو مهر آورد در تیغ

از آن تند باد مخالف گذار ... شدش آتش کینه زان سان شرار

در آن انجمن بود فرزانه‌ای ... به فرزانگی گشته افسانه‌ای

بلند اختری آسمان پایه‌ای ... گرامی چو دری گران مایه‌ای

من اول کنم عزم خوارزم چیست ... کنم آن شکسته که نار آور است

گر این سهمگین ابر آشوب بار ... سوی مرز خوارزم آرد گذار

بسی بی گنه را شود جان تلف ... بسی مال گردد به تاراج تلف

نشاید چنین آتش افروختن ... بجز همچو خرمن همی سوختن

همای همایون فرخنده فال ... به آهنگ خوارزم بگشاد بال

از آن بست بر جنگجویی میان ... دلاور ز سالار خوارزمیان

ز بیجا خرد گوهر انگیز شد ... پی درج کوشش گهر ریز شد

به دل تعمیر ورزی و یاری کنی ... بر این سرد و سنگ استواری کنی

بسی کشته سر در سر دشمنی ... نباید گشادن در دشمنی

بد اندیش تو خواه که خواه مه ... به از آشتی صد ره از جنگ به

نیم نیز دیوانه و بی وقوف ... که ترسانده‌ام از سخن فیلسوف

جهان دیده و زیرک و پر علم ... نه کم سال و نادان و بی حلم

از آن زندگی مرگ بهتر بسی ... که باشند بی چون و چندی کسی

چرا پیرو کس شوم خسروم ... هنرپرورم نیم سنگی که در پی روم

گرم سر رود در سر این هوس ... نخواهم از این حرف بستن نفس

فرستاده زان شیوه‌های ستیز ... شد آزرده زان سان که از تیغ تیز

خجل باز گردید زان سلسله ... دهان پر شکایت زبان پر گله

از آن آگهان نعره تا بسته‌اند ... درآمد ز جا خسرو ارجمند

چنین خواست آن آسمان پایه زند ... که بر اهل خوارزم ریزد گزند

چو عهد فلک کینه بشکست حص ... بر اهل جهان یافتی بی غرض

نه پاسخ بدین گونه شد بوالعجب ... که شاه عجم شهریار عرب

مر آن بحر و در ابر اهل صواب ... ربا نم از این موج تا آفتاب

شود آتش بر آتش افروخته ... بسی خانمانها شود سوخته

اگر پادشه کرد کاری شتاب ... نگیرد کسی بر وی عیب گناه

چو بشنید آن حرف سنجیده را ... پسندید رای پسندیده را

چو گستر و مرغ خجسته پیام ... بر آن بوم و بر سایه اهتمام

نشاید والی خوارزم را ... که تسکین دهد فتنه رزم را

بگفتا صلاح تو با نازنان ... که گردن نپیچی ز صاحبقران

طریق خصومت بسی ناخوش است ... چه ناخوش خصومت همه آتش است

بود دشمنی مایه رنجها ... فرو رفته در دشمنی گنجها

اگر پیش سمرقند با چندین ... کلاه تو بیجا شاید ز سمرقند

سر خصم اگر بشکند مشت تو / شود تیر آزرده انگشت تو
سخنهای ما تا دل ... شنوند / نیفتاد آن ... بپسند
بنادان بود پند بس ناصواب / نشاید نصیحت بشستن بآب
کسی کز زکامش گرفته دماغ / چه سان بشنود بوی گلهای باغ
بود گر ز آواز خوش بی نصیب / چه حظ مرده را از علاج طبیب
رخ جلوه گر شد ... بود / ولی چشم نظارگی کور بود
شراب غرورش چنان برده هوش / که بودی ... تر و خشک ...
تصور نکرده از خود کسی / تمام او ران بود غافل بسی
نخورده غزالی که سیلی شیر / کند جلوه در دیده صید گاهش دلیر
ندیده بدر روی چنگال باز / خرامد بسوی آشیانش بناز
کسی کو نکرده ز دریا گذر / ندارد ز طوفان دریا خبر
ز صاحبقران بود غافل بسی / ندید آن ز اندیشه پیش و پسی
ز رفتن فرستاده را تا ... / که در سر ز نخوت ... [illegible]
فرستاده شاه محبوس شد / بسی خسته در بند ناموس شد
بیا ساقی آن آب آتش فروز / که فکرت گداز است ... [illegible]
من ... که از فکر بیهوده ام / کند لحظه خاطر آسوده ام

متوجه شدن حضرت صاحبقران بعزم رزم والی خوارزم در حین سلطنت و کامرانی و گریختن او از عالم فانی بجهان جاودانی

سپهدار این لشکر کینه جو / بآورد که اینچنین کرد رو
که چون شاه انجم بفصل حمل / درآمد سر ... حلل
برآورد شاخ شکوفه علم / ریاحین برآمد ز خیل و حشم
رخ خویشتن بر در ... کشید / بدعوی کلاههای ... کشید
برآمد ز کوس سحابی خروش / درآمد ستاره ... سروش
شد از تیرباران ... کمان / سلیح به تیر و کمان آسمان
ز ... فرق خود حباب / برامان کشان سنگ سر ... [illegible]
روان شد سپاه از پی سیل / دران ... اشتران خیل
نهان گشت در آهن تیغ ... / به پوشید از ... جوشن سپهر
ز آشوب باران جوشن حباب / همه جوشن و خود گردید آب
... آهن ... بهار / برآراست لشکر ... [illegible]
درآمد گه سوی خوارزم گرد / بپرخاش خوارزمیان عزم کرد
برآمد خروشش ... / بجوشش اندر آمد ... [illegible]
غرو ... برآمد ... / ز ... درآمد ... [illegible]
به اندک زمان جمع شد لشکر / که بودی از آن ... [illegible]
ز جنبیدن آن سپاه گران / بجنبید گیتی ... گران
ز ... طعل ... / زمین هر زمان ... [illegible]
خرامیدن شیرزه شیران / کمرگاه گاو زمین ...
... خنگ ... / برو پشت ماهی شد ... [illegible]
دران ... آتش ستیز / گریزد ... [illegible]
... خراسان ... / فرستاده ... گل ... [illegible]
رساند از ملک ... / دران داستانهای ... [illegible]

سخن اینکه ما ذره‌ایم و تو مهر / سهائیم ما کهتران تو سپهر
اگر باید آمد بپابوس شاه / قدم کرده از سر سپارم براه

وگر خدمتی هست جای دگر / بسازیم از دیده پای دگر
نداریم جز درگهت پیشگاه / نه بینیم جز آستانت پناه

ز آورده نیهای شاهانه نیز / دران عرضگه بر و بسیار چیز
گرفت آن سپهدار چالش بسیچ / ازان مرغ ازان نامه فال نکو

فرستاد با نزان فرستاده را / زجان بنده گردید آزاده را
ملک را بنامه سرافراز کرد / زشاهان دورانش ممتاز کرد

بتشریف تیزش نوازش نمود / زیاده شدش قدر و قیمت فزود
چو پرداخت دیباچه رهنمای / بآرایش ملک آورد رای

ز قندز رقم کرد تا آب سند / بجا کو که باشد طرف وار هند
وزان پس خبر داد نامه زهم خواند / جنیبت سوی مرز خوارزم راند

چوان تند باد از بخارا گذشت / ز رفتن زد آتش دران پهن دشت
رسیدند خوارزمیان فوج فوج / ز دانه گوه پوشان همه دشت موج

یکی کوه آهن درآن سیاه / شدان دره کینه را سد راه
زاندیشه خالی چو مرغ آمدند / چو پروانه سوی چراغ آمدند

ز بانگ دهل فتنه از جای جست / بجیب دلیران درآورد دست
زجوشن سواران دران تاخت جست / گذرگاه شد تنگ بر عاقبت

کمانها چو ابروی خوبان بکین / طراغه کنان خون بروی زمین
برآمد ز چاچی کمانها صدا / ز هر گوشه داد اجل را ندا

بخون ریختن از کمانها خدنگ / چو غمزه ز ابروی خوبان بجنگ
سرنیزه در سینه کاوش گرفت / ز چشم زره خون تراوش گرفت

ز نوک سنان لخت لخت جگر / فروزان چو از خار گلهای تر
در و دشت از سیل خون تر شده / وزانجا ستونها شناور شده

زمین در تزلزل ز سم ستور / ز گرد سپه آسمان را فتور
چو کوشش ز هر دو طرف گشت سخت / شدند اهل خوارزم برگشته بخت

ز شیران گریزان شدند آهوان / ز تن ها شده قند بازو توان
همه شیر مردان مردم شکار / بخون دست آلوده قصاب وار

ندیدند صیدی که بر جوان بخست / وزان صیدگه سیر بیرون نجست
چوان نامه فتح پرداختند / سوی کات سبرق بها افراختند

خبر شد ستاننده باج گو / [illegible]
[illegible] / به وینک کرد تکبیر هجوم

ببستند دروازهای حصار / گشادند بر خود در کارزار
درخانه بندی چو برافتاب / درون آید از روزنی آفتاب

رسیدان شتابنده سیل ستیز / براطراف آن قلعه شد موج ریز
دلیران جنگی چو پیلان مست / بقلعه کشائی کشادند دست

بخندق نهادند رو بیک نقش / بانباشتندش بخاشاک و خس
شدند آن عقابان آهنین ظفر / سوان بلند آشیان تیز پر

سرباره فرسود از دستشان / بلند آسمان گرچه شد پستشان
نکردند اندیشه از تیر و سنگ / گرفتند آن قلعه را بی درنگ

نهادند شمشیر را اهل اگ / درون آمد از باره و برج هم
اجل چون درآمد به دیوار و بام / بدروازه بستن چه سود آن تمام

چو طوفان نوح آورد شیخ خیز / نسنجد به آن باره و خاکریز
فرود آید از آسمان چون گزند / چه حاصل که دیوار باشد بلند

چو آن بدسر آشفته سر خیره ران / به قتل و به تاراج شد کامران
بکوچه ملک نیز شد بی نمود / که در کار هنگامه گندی نمود

ادب گردش اول چو آسیاب / بقهر سود از گردش به شتاب
بعبرت محاسن ز رویش سترد / دران انجمن آبرویش ببرد

محاسن که پیرامن روی نیست / تفاوت میان زن و شوی نیست
عروسانه پرداختش پیکری / به پوشاندش چون زنان معجری

به تیر خدنگش چو کمان ساخته / ولی تحفه ریش بریده موی
رخی کو شود زرد از زهر درد / بسرخی همی بایدش سرخ کرد

زبی غیرتی گر شوی رو سیاه / رخت را سفیده بود عذرخواه
بکش سیلی را که جست از ستیز / بود کشتی فوج میدان گریز

بهار مردی دل آن جگر / بود شیر ماده به از گاو نر
بر آن بی جگر باد مردی حرام / که تن پروری باشدش ننگ و نام

چو کام دل ارکان آن رزم یافت / عنان سوی صحرای خوارزم تافت
دگر باره با دشمن پیش دوش / رسانید تا آسمان گرد جوش

غریو بدان کوس در بند مغز / بیابان کمین در آورد نغز
دو دریای جیحون آمد بجوش / خراشید مغز سران زان خروش

ز نیروی شمشیر تارک شکاف / شکاف اندر آمد ز تارک بناف
پس از کشتن و بستن بی حساب / نگون گشت جمع ازین کارها

سپهدار خوارزم [illegible] / نشستاد تا عرصه شهر بند
شد از بیم آن فتنه [illegible] / چنان فتنه چون مادری [illegible]

چو او دید انگونه ارزنگ تخت / بجالیش آمد برادر بتخت
برادر بجای برادر نشست / عروس رشوماد در عقد بست

چو مرگ انگشت [illegible] / نهد آسمان بر سر دیگری
همانست این چرخ فیروزه فام / که گرد بد گرد بهرام و جام

همانست این زال بی انقلاب / که در عهد جم بود و افراسیاب
بود این محقر کف خاک پست / چو خشتی که آید ز دستی بدست

نشاید برین خشت ماندن مدار / که هر دم بدستی بود دور کار
بیا ساقی آن آب گوهر عقیق / که هست آبروی هستی رحیق

برو هر که هر دو جهانم [illegible] / توانائی جسم و جانم دهد
بخود دیدن سرپرده دلبری / نماید بدین گونه جلوه گری
که با جا خوارزم شد کار سخت / بهنگامه صلح بربند رخت

بزم آراستن مسند نشین سلطنت و جهانبانی جهت کام یافتن شاهزاده جهانگیر از ثمره شجره نخلستان فانی

رسید نزد شهنشاه خواهان [illegible] / بیا ای بس دو که نشینان شاه
اگر در جهانست رنج آلوده گاه / ز هیچ بی جسم و فرسوده گاه

بعد خطاها بی آزار شدند / گناهان بگذشت عفوی شدند
که گرد این همه شاه و جهان / شو و ستر پوش گناه کهان

[illegible] / [illegible]
از آن [illegible] آن آستان / [illegible] قبله آستان

نه غفر و آن خطا و زبزرگان عطا
چو آن لولیش آمد بنجای کس
چو هنگامهٔ آشتی گرم شد
نفس شد گره در گلوی نفیر
کمان حلقه شد همچو مار دو سر
نزاع و خصومت امن و امان
پدر شقعدی با درش جانه زاد
دو چشمش دو آهوی دم سنگام
لبش رشتهٔ جیب جان گشته
حیا چشمهٔ شرم آیین او
سخن غنچش با بناگوش گفت
چنین خواست آن خوبرو [illegible]
پذیرفت کالا چو پرچم تمام
شد آن خاطر آسوده یکبارگی
گران رنج شود درج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که اندیشه خرد اگر خطا ست
پذیرفت از آن قوم پوزش پدر
دل سخت کین آوران نرم شد
بسوراخ ترکش خزان مار [illegible]
نیاورد بیرون و سر زان نهفت
خزیدند در گوشهای کمان
ز مادر چو دو طرفه دختر بزاد
دو ابرو دو شمشیر فتنه [illegible]
دهانش زان رشته بسته گره
مه شرم بود و حیا دین او
هلال آفتابی در آغوش گفت
که صلحش بحج [illegible] شود استوار
کلید [illegible] فروشند [illegible]
که دید آفتاب [illegible]
وزان ماه چهره روشن شود برج
چو شیر و شکر در هم آمیختند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مبین جرم خرد اهل اندک پیش
بلا نزار گفت مصاف آورند
دل اهل زن فراموش کرد از دل
صلای خصومت نزد گاه دم
نکردند شب نیز دار اجرع
پس پرده صلح چون شد کمان
یکی شاخ گل قد جان پرور
زمین سا دو گیسوی عنبر لقب
برفتن تذرو بسالا چو [illegible]
سراسر شرم در پیش لعل [illegible]
سمن بر پری چهره حور سرشت
فرستاد و لاله خوش شدند
چو دانست خوارزمی صلح جو
شد آن زرکانی با کام
شد از صفا عاقبت قطره [illegible]
شد آن باتک و باد [illegible]
نهاد شمشیر [illegible]
[illegible]
کمیت فلک سیر خنده [illegible]
فرستاد و [illegible]
دو [illegible] پنهان [illegible]

تو خود کار فرمای بزرگی خوش
همه تیغها در غلاف آورند
بگردن درآمد بگردید غل
نگاه و بمیدان بغر سود سیم
نهادند سر با بخواب فراغ
تنی بود چهره مهش بندگان
رخی ماه سیما گلی بر سرش
در آویخته زلف تابی دو چند
که دیده چنین طرفه [illegible]
زنخدان گریبانش را گوی سیم
نه حور بهشتی که حور بهشت
پی خواهش [illegible]
که [illegible] آورد گوهر [illegible]
ببام جهانگیر آراسته
نشست از میان سر گرد [illegible]
بشادی و سور عروسی [illegible]
گره هفت آینه چو [illegible]
که آن پرده گی را کمند [illegible]
بر او مهر فند شدش [illegible]
به آوردن آن طراز [illegible]
خزر [illegible]

قصبهای مصری مشک تبار   پرند خطائی هزاران هزار
کتانهای زربفت و چینی پسند   بسی بیشتر از حد چون و چند

بخروار مشک و جواهر یمن   چه خزوار و چه من هزاران من
طویله طویله ستور گزین   همه نقره گین نعل و زرینه زین

قطار شتر بیشتر از شمار   سقرلاط جل و بریشم فسار
بسی بردعی اشتر برق پوی   که در پویه برده ز صرصر گرو

خطائی کنیزان بالا بلند   به شترگان سنان گیسو کمند
زهر جنس کش نام بردن توان   فرستاد از آن کاروان کاروان

چو خوارزمیان زان جهان فتنه‌ای   بتعظیم شان پیش شتابان شدند
دو سه روزه ره پیشواز آمدند   مران قوم را اول نواز آمدند

ببردندشان سوی مهمان سرای   شدند از سر عهد خدمتگری
پس از عذرخواهی و خدمتگری   بصد جهد کردند فرمان بری

بیارایش با ختائی نقاب   نمودند فرمان پذیران شتاب
بیاراستند آن سمن بوی را   سهی قامت عنبرین موی را

یکی طرفه صنعتگر سحر کار   شد از عقد گوهر صحیفه نگار
برآراست بر بلند اختری   مرصع چو برج فلک پیکری

دران طرفه پیکر نشست آن پری   چو خورشید در عقد او اختری
محفه یکی غنچه ناشگفت   که در پرده رعنا گلی را نهفت

شد آن عهد دیبا و گوهر فروش   دو ماهیچه برجی و او اخترش
به جلوه ز اطراف آن محفلان   چو گرد مه چارده اختران

همه سرو بالا و گیسو کمند   همه پرنیان پوش تیغ عصابه بند
همه گلعذاران غنچه دهن   بلورین سریان سیمین ذقن

ولاویز آویزه گوش‌شان   بصد حسن مسعود پرچم شان
مرصع به گوهر سرآغوشها   حمائل حلی بند بر دوشها

کشان عنبرین گیسوان [illegible]   یکی از لب و یکی از دهن
همه چون اسیر خم موی شان   تواضع کنان پیش او [illegible]

همه سیم ساقان یاسمن   همه نازک اندام گل پیرهن
همه همچو خورشید زربفت پوش   همه آفت عقل و آشوب هوش

زده چاک پوشش و [illegible]   ز سایه چو در زلف مه در کشان
برفتن همه داده دل را قرار   بگفتار برده هم از جان شکیب

چو کبک دری [illegible]   نخورده ولی [illegible]
بلای دل آفت جان همه   برفتار زیبا تذروان همه

[illegible]   [illegible]
شده ره گرایند پیش از همه   بخدمت شتابنده پیش از همه

[illegible]   سپهر اسمان ماه سروران
از آن هر یکی بر سپاهی   همه تاج بخش و همه تخت گیر

جوان بخت پیران بسیار دان   همه کار [illegible]
وزان پس گروه کوشش سپاه   ارسطو لصاعت فلاطون اساس

[illegible] یکی [illegible]   چو گردون [illegible]
غلامان ترک یکی دو [illegible]   چو سایه که گیرد پی آفتاب

[illegible]   مرصع [illegible]
[illegible]   [illegible]

روان ساختند آن سواران خجند
کسی را بپابوس سلطان خجند

که اینک رسیدیم مژده رسان
بدرگاه خاقان جمشید شان

رسانیدم بانوی فرخنده را
طراز گهرهای ارزنده را

بصد عز و نازش بدرگاه شاه
رسانند فرمان [illegible]

بهین عذاران حور سرشت
سمرقند شد رشک باغ بهشت

پس آنگاه [illegible] بحری
بفرمود تا شهری و لشکری

ز آیین آن بزم رای آورند
همه راه و رسمش بجای آورند

بسی توره دانان چنگیز کیش
بچنگیز خویش و [illegible]

دران کار خدمت گرای آمدند
بخدمت گری رهنمای آمدند

بیارایش شهر برخاستند
همه کوی و برزن بیاراستند

یکی بارگاهی چو مینا سپهر
کشیدند بر طارم ماه و مهر

فگندند فرشی چنان [illegible]
که بردی [illegible]

نهادند تختی دران بارگاه
بران تکیه زد شاه گیتی پناه

سپهبد یلان مرصع کمر
نشستند بر صندلیهای زر

حکیمان و دانای خوش کلام
گرفتند در صدر مجلس مقام

محل دان ندیمان سنجیده گوی
نشستند [illegible] نکته جوی

صف حاجبان مرصع کلاه
بخدمت ستادند در پیشگاه

چو آیین آن بزم برساختند
[illegible] و زهره پرداختند

جهان همچو جان [illegible] شد
روان [illegible] شد

بدانسان چو بزمی بیاراستند
نی و مطرب خوشنوا خواستند

چو زد دست مطرب [illegible]
برقص اندر آمد می لعل رنگ

بکف جام می ساقی عشوه ساز
[illegible]

چو [illegible]
بعشوه ز هر سو بلا می [illegible]

سهی سرو ساقیش با جام می
شده لاله [illegible]

ز هر جانبی گلرخی [illegible]
چو شاخ گلی جام گلگون بدست

غزل خوان نگاران [illegible]
بنغمه شکر ریخته از لبان

بآهنگ ترکی بتان چگل
ربوده دل از نغمه معتدل

ز صوت خوش [illegible]
ترنم کنان [illegible]

چو زلف بتان پیچ پیچ چنگ
زده راه عشاق [illegible]

نوای نی و ناله ارغنون
ربوده ز دل صبر و از جان سکون

[illegible]
ز روی [illegible]

رخ شاه از باده گل گل شده
مغنیش از شوق بلبل شده

[illegible] ساقیان چگل
ز تیر [illegible] خون دل

صراحی [illegible] دل [illegible]
برآورده گردن [illegible]

بروی [illegible] ساقی [illegible]
درون سوخت آتش [illegible]

دماغ شه از می چو شد تابناک
بچشم آمدش کوه [illegible]

کف جود بگشاد شاهنشهی
شد از لعل و در کوه و دریا تهی

یکی را بتاج زر افراخت سر
به آن دیگری داد زرین کمر

بدین جامه ها [illegible]
بهر کس سزاوارش انعام داد

چو شد مست از باده [illegible]
بسوی حرم رفت از بارگاه

عروسان [illegible]
خود آرای گشته بصد گونه [illegible]

ز شرمی [illegible] افروخته
بسی [illegible] سلطان جهان سوخته

ز سرمه یکی چشم کرده سیاه / سیه رو از آن گشته چشم گناه
یکی دیگر از تار شکن کمند / بر اطراف گلبرگ مرغوله بند

بر آرایشش داده خاقانی سپهر / گرائیده مشاطه ای همچو مهر
رخی را که در حسن داده باج / ندارد بمشاطه هیچ احتیاج

بر آن حسن مشاطه چون بنگرد / که هر لحظه صد دل بافسون برد
در آن زلف چون کند شانه / که بسته بهر موی دیوانه

نگاری کز آن لاله در خون بود / بسرخی به آرایش چون بود
جبینی که سیلی زند عاج را / چه محتاج کرده سپیداج را

بآخر بصد زیورش کرده سان / بدانسان که بایست و آئین آن
فراز کت زر نگارش نشاند / چو تخت آمدش در کنارش نشاند

جوان بخت شهزاده کامگار / گرفتش بصد آرزو در کنار
سوی [illegible] آمدش [illegible] / همیان چو سیم بگشاد بند

چه اگر داد از [illegible] باد ام نو / که آن سرو کو [illegible] جای [illegible]
جهان [illegible] دیدار [illegible] / که صد [illegible] گردید

ز شبنم [illegible] آن غنچه تازه [illegible] / و یا چشمه لعل شد پر گهر
نخفتند [illegible] / در آغوش همچون [illegible]

چه خوش [illegible] / نشستند [illegible]
چه خوش [illegible] / که گیری در آغوش ماهی چو مهر

خوش آن [illegible] / که باشد [illegible]
پیامبر [illegible] آن [illegible] / فراغت فزای [illegible]

[illegible] / تفاوت [illegible]

درخشیدن آفتاب اقبال [illegible]
[illegible]
نمودن شاهزاده عالمیان [illegible]

کند دایه [illegible] / [illegible] طفل زرین [illegible]
که [illegible] / فروزان هلالی بر اوج [illegible]

ز برج سعادت مه و اختری / عیان شد ز برج شرف گوهری
چو از پرده بنمود آن ماه رخ / نثار آسمان انجم [illegible] شاه رخ

برآمد خروشش از کیهان [illegible] / که بادا مبارک بر اهل جهان
درخشنده از آسمان شرف / یکی کوکب سعد [illegible] خلف

گرانمایه فرزند دریای بخت / طرازنده تاج گردد و تخت
چنین گرم تا [illegible] / که [illegible] بر اطراف عالم [illegible]

ز روی خلف شاه خرسند بود / بفرزند لیش آرزومند بود
بود از خلف خانه گر [illegible] / چراغ [illegible] پس از مرد [illegible]

شود زنده [illegible] / توان یافتن [illegible]
پس از مرگ فرزند [illegible] / نشیند بجای تو در خانه ات

چو روید نهالی ز سرو کهن / کند بعد از آن سایه در سرو بن
ترا یادگاری [illegible] / اگر [illegible]

دگر هست فرزند کس را خلف / همان به که گردد [illegible]
چو بگذشت از آن [illegible] / [illegible]

به هنگام [illegible] / [illegible] از تو جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]

اگر منخواست سالار توران سپاه | ز اقلیم ایران شود باج خواه
بفرمود تا خیل نام‌آوران | به محفل شتابند [illegible]

یکی بارگاهی چو این کارگاه | برآورد تا اوج رخشنده ماه
فروزنده بزمی بر از دوستان | برآراست شایسته دوستان

بلند اختران سپه را تمام | در آن انجمن نام کرد احترام
بدل داشت اندیشهای صواب | ز دریا برون بخت در خوشاب

گرامی نامداران توران زمین | شهان را بود رفتن ما در کمین
نگهبان سلطان لشکرکش بود | شود قوت لشکر از کشور

به کشور توان لشکر آراستن | ز لشکر توان خصم را کاستن
بود عرصهٔ ملک خالی مجال | رسد زود دور روزگار زوال

بیایید تا همعنانی کنیم | بکوشیم و کشورستانی کنیم
گر از بیشه ناید برون شیر نر | چنان گردد از پهلو [illegible]

نپرد گر از آشیان جره باز | ز مرغابیان چون شود طعمه ساز
نشاید نشستن چنین پرده‌ور | نماند به تن پر و بال سروری

چو سلطان سرافراز باشد ز می | فتد از سرش بخت و تاج کی
مرا آنچه هست از جهان پرده‌بند | شوم در ضمیر شما نقش بند

قناعت ندارم چو دیگران به این | بود ملک روی زمینم هوس
جهان را پسندست یک شهریار | زنی را دو شوهر نیاید بکار

بر آنم که خواهم ز جمشید تاج | ز زر و دستان ستانم خراج
شود کار شاهان ز شاهان تمام | چه خیزد ز درویش ناخورده شام

ز دارا توان ساخت اسکندری | ز تا ز پاره دور تیغ آهنگری
ز گنجی شود خسروی کامگار | نه از کیسهٔ کاسه [illegible]

نخواهم این بیع فرخون [illegible] | که از زن چه بیوه‌ام یا سبو
برون کن ز انگشت قیصر نگین | نه از دست بیوه زن [illegible]

ز دریا توان یافت در خوشاب | ز بیشی جز آلودگی از خلاب
ز تخم قطره‌ها کاید از ناودان | زراعت به امید آن کی توان

ز بالا [illegible] این پر نگیر | بر ناکسان نیست در خورد تیر
[illegible] از دوش شیران [illegible] | چه مو بینه پوشد کس از پشت [illegible]

نهنگان کجا نیست در خورد شیر | نشد شیر ز آن خرگوش [illegible]
[illegible] ایران در آریم اول سپاه | اگر شاه ایران شود سد راه

ز دریا [illegible] لشکر [illegible] | بهش جا گر بود کوه قاف
نهیم آنچنان تیغ کین بر قفاش | که در قش نهد بوسه پشت پاش

چو [illegible] توران [illegible] | تواند که کاری کند [illegible]
ز تیغ آنکه کی [illegible] دوستان | بعز هم تماشای هندوستان

[illegible] کشتی [illegible] | بگیریم کشور ز دارای [illegible]
چو پیل [illegible] کوس [illegible] | برآریم از دشت قبچاق گرد

[illegible] | [illegible]
ز گرگان دشتی به ماهی [illegible] | در آریم شان [illegible] گردن [illegible]

[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] عقابیم ما | و گر مه بود آفتابیم ما

[illegible] | شود [illegible]

دران پس به آهنگ اقلیم روم / بخواهیم لشکر ز هر مرز و بوم
جهانرا گذرگاه لشکر کنیم / نشیمن در ایوان قیصر کنیم
ستانیم نوبت ز نوبت زنش / فرستیم خازن سوی [illegible]
چو در روم گردن فرازی کنیم / بملک عرب ترکتازی کنیم
برانیم ناقه ز ریگ عرب / بگیریم باج از دمشق و حلب
اگر شاه مصر آورد باج ما / شود ایمن از بیم تاراج ما
ورش نخوت آرد سوی سرکشی / بیاموزد آیین لشکرکشی
برآریم ازان پس فغان [illegible] / ز عهد غزالان چین و ختای
در ابروی چین بر آریم چین / بیغمای سیمین عذاران چین
بصحرای چین ناقه صینی کنیم / ره بارگه فرش چینی کنیم
پذیرفت چون داستان کوتهی / محیط هنر شد ز گوهر تهی
سر سرکشان تا [illegible] پای شد / [illegible] پای شد
زبان زآفرینش بیاراستند / همه خواهش انجمن خواستند
کز اینجا که بنیاد سال و مه است / به اندازه تا همت کوته است
بود در رای پاینده رای تو / سر ما کند نازش از پای تو
تو هر جا نهی پای ما سر نهیم / ز جان باختن پای فراتر نهیم
همه چاکرانت فریدون فرند / همه جاه و شانت سکندر [illegible]
همه روز رزمیم ضحاک بند / [illegible] پیش آوریش کمند
کشیم از سر کینه در ترکمان / کله خود و پرویز را طبل باز
کشیم از ته پای چین پیش تخت / [illegible] سرش تخت
بیا گر سکندر برابر شود / بگردد سرش چتر چادر شود
دو دست [illegible] ای پاک کیش / [illegible] پیش
ز شه حکم و فرمان پذیری ز ما / اشارت از و ملک گیری ز ما
ستادن از و زیر چتر بلند / ز ما دشمن آوردن اندر کمند
بآهنگ نخچیر رفتن بشاه / ز ما صید کردن بنخچیرگاه
شد آن بحر پیراسته کوتاه دست / سخن دان ز گفتار [illegible]
گشایش پذیرفت در باب گنج / پی مزد مرد و رها برده رنج
دهی مرد را [illegible] کرد / نهی [illegible] بر گردنش
بود شاه را [illegible] در صید جست / کنندش قوی از [illegible]
مسافر که با [illegible] / بره راه دشوار آسان بود
ره آورد بخشش ز گنجینها / طمع سر بر آورد از سینها
پذیرفت سرکش بمقدار خویش / متاعی به اندازه کار خویش
دلاور دلیران شمشیر بند / ز انعام و وعده همه بهره مند
فزون کرد اسباب [illegible] / اساسی کزان کرد [illegible]
چو تاجر فزون کرد سرمایه / بود سود بیم در خورد مایه
سپاهی برآراست [illegible] / که [illegible]
ز یک بیشه آن [illegible] / ز یک انجمن آن [illegible]
بجستند آتش بهنگام [illegible] / [illegible]
نی نیزه خورد و [illegible] اندر جگر / بافسان [illegible]
[illegible] / [illegible]
ندیدند تقویم [illegible] / منجم [illegible]
جهانگیر [illegible] مشرق / [illegible]

دلیران پی کار ناموس و نام ... خور و خواب کردند بر خود حرام
برفتند ز دیدها خواب شب ... ببستند آیین خور روز لب

شب و روز راه سخن بسته‌اند ... خسک در ره خواب و خور ریختند
برآمد ز کوس و درا و غریو ... غریوی گران شد سپهر [illegible]

ز بانگ دهل گوش گیتی گرفت ... ز گرد سپه چهر گم کرد راه
ز وادی نورد دیدن آن غلو ... هوا گرد شد نقش بر گلو

بلرزید گیتی ز رستم ستور ... قبا و افسر ز فرق فغفور
ز نوک سنانهای انجم گذر ... مشک ریز او گردی حریر

گرفت اندران شور آشوب را ... ز گرد سپه چشم انجم غبار
ز توران زمین خیمه بیرون زدند ... سراپرده بر طرف جیحون زدند

بده ساقی آن آتشین آب را ... گرانمایه سجاده ناب را
که آسودگی در دماغم دهد ... ز سودای عالم فراغم دهد
یل این سپاه فلک سر نهیب ... بدینگونه آورد پا در رکیب

متوجه شدن رایات نصرت شعار بجانب خراسان و فتح شدن آن بدست خدام صاحب قران الشان .

که آن کشور آرای اندیشه یاب ... چو در کار ایران شه نامجو [illegible]
چنین داد فرمان بخیل مقبل ... که بر روی جیحون ببندند پل

ز دریا گذر کرد و البرز کوه ... آمد سپه با هزاران شکوه
سر اهل ایران تهی شد ز خواب ... که بگذشت دریای آتش رکاب

نخستین به سنگر شد و آن [illegible] ... کلید خراسانش آمد بدست
بتخته یکی سینه [illegible] ... فرستادش آن [illegible]

شد از سینه [illegible] ... که مرغ ظفر سوی بابال زد
خراسان ز [illegible] ... میان اسمان نامم [illegible]

بدارا وش [illegible] ... [illegible]
وزان پس [illegible] کشود ... نشیمن شدش ساحل [illegible]

وزان منزل آن [illegible] ... بصحرای [illegible]
[illegible] خاقان [illegible] ... [illegible]

به نقطاع [illegible] ... سپه آفرین خوان [illegible]
چو خورشید تابنده [illegible] ... مجسم شده [illegible]

زده خلوتش [illegible] ... وزان [illegible]
که خرقه [illegible] خسرو ... شده [illegible]

بزد خرد خرقه اش [illegible] ... [illegible]
[illegible] علا بود ... ز روی شرف [illegible] بود

جوگاه و صوغاطر [illegible] ... [illegible]
[illegible] حضر [illegible] ... وزان [illegible]

پلی قوت [illegible] ... [illegible]
دل [illegible] پر نور حضور ... وزان [illegible] کرده [illegible]

[illegible] ... [illegible]
[illegible] انگشت او ... نگین سلیمان در انگشت او

بگفتا محفه بدوش آورند | خم زری را ورخروش آورند
خرامان شد آن ابر گوهرنهاد | بگستردن سایه بر تا بیاد

چو از پایه‌ی کرد زرین رکاب | برابر یوره شد سه سو آفتاب
درآمد بخلوتگه آن بزرگ | تواضع کنان تا جدار سترگ

بزانو درآمد جهان سروری | طلبگار همت ز نیک اختری
ز غنچه گره باز کرد آن چمن | وزان عنبرین بوی شد انجمن

کرای سایه کردگار جهان | همت کرده‌ای بر دبین کهان
بجز عدل و احسان مکن پیشه‌ات | نباید جز این هر دو اندیشه‌ات

توان این جهان را باحسان گرفت | بعدل آن جهان نیز بتوان گرفت
ز شاهان همین عدل آید بکار | نپرسد از ایشان جز این کردگار

بود عدل سرمایه خسروی | ز عدل است بازوی دولت قوی
رسی گر بداد کس امروز به | که فردا بداد تو رسد داد ده

بکن رحم بر مردم زیردست | که دستی زبردست او نیز هست
بمردم مکن امروز زان حساب | که فردا تو را پیش گفتن جواب

بخود پرس فریاد مظلوم را | جدا ساز از انگبین موم را
بدیوان بینداز فریاد او | که شاید ز دیوان بود داد او

نویسنده گر کیست مردم بکی | بود گرگ فارغ ز ترس جدای
ز کلک قلمزن مداری امید | که ماری سیاهیست تا غم سپید

بدست وزیری سیاهی اختیار | که هم از تو ترسد هم از کردگار
نگین سلیمان به آصف سپرد | بدیوان ظالم و شد [illegible]

نظر جانب ظلم کیشان مکن | کشاده جبین رو بدیشان مکن
بسی بود دولت سرای کهن | که ظلمش در انداخت از بیخ و بن

بقتل عوانان مکن اشتباه | نپرسند از مار و کژدم گناه
زمین نیز قتل عوان ناخوشی | قصاص و دیت نیست در [illegible]

مکن تربیت بدگهرزاده را | به بدست هندو مده باده را
بد از نخوت جاه بدتر شود | چو گردد قوی مار اژدر شود

ز بدگوهران چشم نیکی مدار | کند بچه مار هم کار مار
مکن بچه در کار بد اصل دون | نشد زر ز اکسیر ما دگل

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت | نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پرورش | ز انجیر جنت دهی ارزنش

دهی آبش از چشمه سلسبیل | بآن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ | برد رنج بیهوده طاوس باغ

چو گوش خدیو از لآلی پند | نشد ز روی اخلاص آویزه بند
برآورد نعره ز بن رحیل | بجنبش درآمد بعقبا دلیل

نخست آن شه بنده استیز | باطراف تو شیخ شد [illegible]
فروبخت آن به الله کشت را | که گل ماند آنجا سلامت بجا

زبانگر روی چو [illegible] | ببستند درکین سلطان میان
گریزان بود چشمه آفتاب | چه ماند [illegible] بوی مشک گلاب

سمندر که پرورده آتش است | اگر آب خضرش دهی ناخوش است
ببستند دروازه‌های حصار | حصاری چو سیاره چرخ [illegible]

قضا بر نگردد ز درستی است | بود [illegible] گر [illegible]
چو تقدیر از عرش آید فرود | ندارد بلندی حصار [illegible] سود

رعیت که بر پادشه در ببست / سرش با پلنگ جدا و شکست
گر آهو ستیزد و بشیر ژیان / کند زان ستیزه هزاران زیان

بفرمود فرمان ده نامدار / که لشکر نهد رو بسوی حصار
حصاری چو دیوار همت بلند / کزان کوته کرد دست کمند

برابر به سیاره‌اش تا فلک / نشسته بران چون بکرسی ملک
کشیدند شیران بقلعه کشای / پی فتح آن قلعه زرینه نای

زاطراف گردان بنگامه جوی / ببازوی آن قلعه کردند روی
بسی مرکب از چوب پرداختند / بگرداب خندق در انداختند

چو مرغان آبی دران موج خیز / شناور شده جانب خاکریز
نکردند اندیشه از سنگ و تیر / گذشتند چون باد ازان آبگیر

پیاده برآمد ز دیوار و بام / کف انداز در کارکین خاص و عام
فرو شد بگرد سپاه آفتاب / شد از تیر روی هوا پر شهاب

نخستین سرافراز ایکو تمر / ز دریای مردی برآورد سر
بسی بسر و بر سپر چاره خورد / کیانی علم بر سر باره برد

شده دست دیوار رو چون کمند / بسرهای دیوار گردید بند
ز سرپنجه آن یلان سر بسر / سر باره از رخنها کنگره

دو دیدند بالا ابا باره و بام / کشیدند شمشیر در قتل عام
بباد فنا رفت چه که چه مه / ز نادانی پیشوا این ده

ز سلطان بهر جا بلائی رسید / ز نادانی پیشوائی رسد
اگر دو کسی یار باند جهان / گرفتار نادانی مه دهان

بر و سینه تن گر نبرد آوری / تن خویشتن را بدرد آوری
برهنه که پهلو زند خار را / به پهلوی خویش آورد آزار را

بدروازه راندند فوجی گر / گسستند زنجیر و بشکست در
شده موج دریای تیغ ستیز / بخونریز خیل بداندیش تیز

سر نیزه در جیبها جا گرفت / شتاشاب شمشیر بالا گرفت
سر سران توده طاق چون گوی / ز سیلاب خون کوچه گشت جوی

بکشتن نمودند چندان شتاب / که شد جنبش ست از دو آن تیغ آب
در و بام از سیل خون نم گرفت / بسقف سرا چوبها خم گرفت

برافتاد از موج خون خانها / شد قفل از پی جعد ویرانها
یکی کند دستار غوری ز سر / سر از تن جدا ساختش آنکه در

یکی بر دخانم ز انگشت شان / شکست آن یکی تخت شانشان
شکستند و بستند خیل ختن / سر و دست غوری بپیچ و رسن

شد آویخته بهر پاداش خلق / رعیت ز پا و سپاهی ز حلق
چو شد قتل و تاراج پرداخته / مناره ز سرها برافراخته

بفرمود کان قلعه ویران کنند / تجاکش بجای دو کیهان کنند
برآمد ز ویران گران غلغله / فکندند در بام و در زلزله

بخندق فرو ریخت آن شهر بند / بدریا در افتاد کوه بلند
ز جا کوه البرز برداشتند / وزان کوه دریا بینباشتند

حصاری چنان توده خاک شد / ز سم ستوران بر افلاک شد
چو پیکار و شیخ پرداختند / بسوی هری رایت افراختند

چو در پاختن غرّشش گرفت / زمین آسمان جنبش و داد گرفت
ز سم ستوران بیابان گشت / به یک لحظه زیر و زبر کوه و دشت

بگرد سپهری حلقه بست آن سپاه / چو هاله که زد دایره گرد ماه
برافراخته باره و خاک ریز / فرو بسته بر خویش راه گریز
چو سلطان میدان در حصار بود / برون آورند خرش سر سپاه
بجایی نیاید درون آمدن / که نتوان از انجا برون آمدن
هژبری که در قید زنجیر ماند / ز صیادی گور و نخچیر ماند
شد از موج آن بیکران بحر قیر / پر از گوش ماهی نهر از آبگیر
ز بس مشعل و شمع کافور سوز / زمین آسمان دارد انجم فروز
دم صبح کین قلعه گیر آفتاب / باین قلعه بر شد بزرین طناب
بفرمود دارای کشور گشای / که بر قلعه گیری گمارند رای
ستیز نشد جنگ آن بی هشان / نشد آتش کین عدو سوزشان
رخ روز کش بود نسرین علام / شد از عنبرین خط شب مشک فام
بقصد شبیخون درون آمدند / چو شب رو بتکبیر و فسون آمدند
بجنبید لشکر ز آواز کوس / چو شب خفتگان از خروش خروس
دمنهای رویین بر آمد باوج / که دریای لشکر در آمد بموج
ز جوشن شد آراسته یال و دوش / شد آرایش از نیمه جیب پوش
نشستند بر باد پایان و آن / گرفتند چرخان بر آهوان
کشیدند صف بر روی فصیل / بالبرز در جنگ دریای نیل
هوا گشت از ابر گرد آبنوس / در آن نعره رعد گلبانگ کوس
در آن بهمگین پر آشوب بار / کمان کرد قوس قزح سنگبار
سوی باره جنگ آوران تاختند / بتدبیر دیوار پرداختند
گرفته پی کار دیوار و در / باین دست تیغ و بآن یک تبر

ملک را ز ره برده غولان غور / چو غولان غوری که دیو غرور
شد آن کوه پولاد پیرامنش / گرفتار زندان آهن تنش
حصار شهان معتبر چون نشست / نه دیوار سخت و در آهنست
چو مرغ آید از بوستان در قفس / ز پرواز باید بریدش هوس
شبانگاه کین آشنا باز بهر / فرو شد بگرداب نیلی سپهر
خروش جرس های رویین زنان / برون برد خواب از سر پاسبان
طلایه روان شد ز مرد و گروه / در اندیشه جنگ دریا و کوه
نگشتند شب زنده داران چراغ / برون رفت سودای خواب از دماغ
دلیران سوی باره راندند رخش / بهم باره و برج کردند بخش
شبانگاه کز نخل این طرف باغ / بپرید طوطی و بنشست زاغ
ز دروازه کوهی انصار یابان / گروهی ز آن شهر از بازاریان
سه کس را بکشتند و کشتند زود / زدند آتش و رفت با شعله دود
زبانگ اهل قلعه بیدار شد / بر آسودگان کار دشوار شد
یلان قرعه جنگ انداختند / سر و تن ز خود و زره ساختند
فرو برد سر در گریبان زاغ / فرو مرد آسودگی را چراغ
همه حلقه گردند پیچان کمند / که پیچید بر کنگر شهربند
بهری عالم و باره آن کوه قاف / که این لاف باشد آن گزاف
دم صبح کاین شاه زرین حشم / ز مشرق بر آورد طبل و علم
دو عالمی گردید باد سموم / گدازان دل دشمنان همچو موم
ز هر گوشه چندین ز چاکر دوان / بدیوار آن قلعه بالا دوان
یکی گرد او زرخنه دیوار بست / زده در گریبان آن خیمه دست

دو بچه یکی در بهم اندر آخته
وزان پایه نردبان ساخته

یکی کرده سوراخ دیوار جنگ
برون کرده سر از گریبان تنگ

فرو ریختند از سر باره سنگ
برآمد دو پاره ز مردان جنگ

ز سنگ استخوانها شده ریز ریز
تن استخوان پاره پیکان تیز

خروش یلان برد از ما آری
ز سر هوش ببرد و قوت ز پای

دلاور دلیران فیروز جنگ
نکردند اندیشه از تیر و سنگ

برآمد بدیوار مار کمند
برآورد فیضی سر از شهربند

نخستین خلیل سپاه ول چو شیر
برآمد ببالای باره دلیر

گذشت از سر باره طوفان قهر
فرو ریخت دریای لشکر بشهر

یکی ریخت از دو امنش سنگ جنگ
دگر را درآمد ازان پاره سنگ

گرفت این یکی را گریبان کین
ز دامن ستد زاری به امان این

ز شهری مجو قوت لشکری
شراره چگونه کند اختری

تذرو بچه از سوزن خار کس
پر تیر نتوان ز بال مگس

چه سان پشه زار لاغر نهاد
گشاید پر و بال در تند باد

پناه ملک شهر بند درون
تنی پر جراحت دلی پر ز خون

که هر کس بدامان شد پای خویش
نجنبید درین شورش از جای خویش

وگر پای از خانه بیرون نهد
چو لاله سر خویش در خون نهد

شد از قصه آگه درون و برون
درون یافت آرام و بیرون سکون

ملک باز انگیز پیکار کرد
در انگیز پیکار بیکار کرد

چو لشکر پراگنده شد در نبرد
دگر لشکرش میتوان جمع کرد

چو از چاره بشکست مینای ست
باستادگی کس نگردد درست

یکی تا رساند بخصمش گزند
ز دیوار بر کرده مار کمند

گروهی ز مردان کار آزمای
بمیدان مردی نهادند پای

پی جنگ دامان هر یک شکوه
پر از سنگ ساختند دامان کوه

بهم کوه و دریا بجنگ آمده
جهان زان خصومت بتنگ آمده

ز بس ریخت از باره ها خارها
شد از خارها هر طرف بارها

عدو را دلیران آیین غرور
بتیر از سر باره کردند دور

ز هر سو بران باره پر خطر
شد از نردبان شاهراه دگر

ز اطراف گردان فیروز جنگ
بباره نهادند روی درنگ

تزلزل بخیل مخالف فتاد
گریزان خس و خار از تیغ باد

یکی دید در پیش گرز گران
چو برگشت بر سینه خوردش سنان

فراوان تذروان بگه ریخته
ز چنگال بازان در آویخته

کس از بچه بط عقابی نجست
ز جرم سها آفتابی نجست

چو خورشید بر اوج راه آورد
بسوراخ سستی پناه آورد

گرت نیست چنگال و دندان شیر
مکن دعوی کار شیران دلیر

ز فرمان دارا دل ارجمند
چنین شد خروشش منادی بلند

بود ایمن از تیغ خونریز ما
نسوزاندش آتش تیز ما

منادی چو در گوشها راه کرد
کسان را ازان کار آگاه کرد

پس آنگاه هر کس بکنجی نشست
میانها گشادند و درها ببست

بجمع سپه داد فرمان بسی
نشد جمع پیش وی الا کسی

شگوفه که ریزد ز باد بهار
نگردد دگر جمع بر شاخسار

یقین شد که بخشش ز نادانی است
سر انجام کارش پشیمانی است

بسی کرد اندیشه از پیش و پس
دران چاره فرمانبری دیده بس

بیاد چنین گفت کای نیک زن
تو خواهی مگر عذر تقصیر من

شد آن بانوی چتر در پیش سرش
که زاده رود در پی مادرش

فرستاده آمد بپابوس شاه
ز نابخردیها شدش عذرخواه

پذیرفت ازو عذر پوزش پذیر
شد آن گفتها در دلش جایگیر

شبستان الطاف را در گشاد
بفاخر نوازی زبان برگشاد

شدش چون ز خلعت حلی بند دوش
بدرهای بیضا منش آراست گوش

که از من فلک را مگو این سخن
ندارد وفا این جهان کهن

جهان دیده همچون من او نیستی
بهر چند روزی بود با کسی

گذشته زمان تو دوران ماست
کنون بایدت پیش ما عذر خواست

جز این نیست این درد سر را علاج
که حالی کنی سر ز سودای تاج

اگر بایدت سر کم تاج گیر
دگر باجده باش بی باجگیر

رعیت صفت بایدت زیست
که حال رعیت بدانی که چیست

مشو غره از خندق و شهربند
که این یک مغاک است و آن یک بلند

ترا گر بود آب خندق مغاک
نهنگان ما را ز دریا چه باک

وگر باره ات سود بر سر سما
فرشته پر اند این عقابان ما

وگر هست دیوار تو استوار
بود نیز میتین ما آبدار

دلیران تو گرچه ناوک فکنند
هزبران ما تیز روئین تنند

وگر سنگ عذر تو دارد شکوه
صف لشکر ماست البرز کوه

برون آر کینه تهی کن درون
ازان پیشتر کاوردت برون

بدربستن از تو نداریم دست
وگر در به بندی ره بام هست

خطیبیت چو بر منبر آید فراز
ز القاب ما خطبه را ده طراز

زرت را بیارای از نام ما
وزان تر بدست آر انعام ما

نیابی ز گرمای این حشرگاه
به از سایه دولت ما پناه

سوی بانوی دیگر آری بهانه
ز مهمانی ما شوی سرفرازانه

درین کعبه گو آشیان کن هوس
که مرغ حرم را نیازرد کس

شد آینده را دل بامید جفت
برفت و بگیسو ره شاه رفت

پس آنگاه کرد آن سرافراز رو
سوی باغ زاغان جهان تازه رو

تو گو باغ زاغان که باغ بهشت
نسیم شمال آمدش جان سرشت

فضایش چه خلد برین دلگشای
هوایش چو روح القدس جانفزای

چو خطتابان سبزه اش دلگشا
ز سرگشتگانش نسیم صبا

درختان سروش همه سر بلند
چو سبزان عاشق بالا بلند

برآورده چون بلبلانش نوا
کبوتر بچرخ آمده در هوا

هوایش همیشه نه گرم و نه سرد
نه در روی غم گل نه اندوه گرد

دران متصل عقد ابهار
بهاری سنبل آورده دُرالدبار

ازان طرفه قصری برآراسته
مه از حسرت شمسه اش کاسته

ز قصری بی آفتاب زمان
یکی برج بر آمده ز آسمان

درآمد بآن سرور کامیاب
منور شد آن برج زان آفتاب

سرافراخت آن سرو در بوستان
نشستند در سایه اش دوستان

دگر روز از خیمت اقبال شاه
ز خر سنگ خالی شد آن تنگراه

در قلعه بشد باز نابرده رنج
بافسون برون آمد از دُر گنج

فرو آمد از تخت سالار غور
تهی سر ز نخوت دماغ از غرور

گران آمدش طوق منت بحلق / چو سوی شدش گردن از ...
دراند بآن بارگاه سترگ / تواضع کنان پیش آن بزرگ

پرستش گری را ببسته میان / پرستش نمودش برسم کیان
فرو بست دست و بخدمت ستاد / بپوزش گذر هی زبان برگشاد

سرافگنده در پیش از خجلت زده / لگد بر سرش بخت و دولت زده
بدرگاه افتاد از پیچ و تاب / فتاده بخدمتگری پادشاه

شده پادشاهیش بی آگهی / بدانسان که اسبان فرمان بپای
شده سکه اش عیب بر روی / چو حرف غلط در خط معتبر

شه نیک رایش چو شرمنده دید / سر از شرم در پیش افگنده دید
تلطف کنانش در ایوان نشاند / ز بردست بالا نشینان نشاند

طریق بزرگی بر آن داشتش / که در پایه میهمان داشتش
ز احسان و انعام بنواختش / بمهمان نوازی سر افراختش

لب از سرزنش بسته در گفتگوی / نبردش در آن انجمن آبروی
گنه کار چون عذر خواه آمد بود / گناهش نبخشی گناه است بد

ز خردان عجب نیست گر آید این / بود انتقام از بزرگان عجب
چو شرمنده شد طعنه بروی مزن / به یکبار و خنجر بپایی مزن

مزن طعنه شرمنده خویش را / نشتر مکن ریشش ریش را
بآزردگان جهت آمیختن / بود بر جراحت نمک ریختن

چو دشمن شود زیر پای تو پست / بشکرانه آن بگیرش دست
چو افتاد در رو قفایش مزن / نگیری گرش دست پایش مزن

چو دشمن به پیش تو آمد زبون / مروت نباشد که ریزیش خون
گناهش ببخشید و بنواختش / وزان قدر و قیمت فزون ساختش

بپیمای بر رفعت زرین کمر / سرافراز کردش ببخشش سپر
شبی تیره دیدش چو اغش سپرد / بمهمان باغبانی باغش سپرد

وزان پس بزرگان عالی تبار / رسیدند در خدمتش بنده وار
پس آنگاه دارنده های کوس / غمان تا شد جانب شهر طوس

علی بیگ آمد ز دی نیاز / بپابوس فرزانه شه سرفراز
علی مؤید هم از شان خویش / ازو دید پاداش احسان خویش

همه سرکشان خراسان زمین / بفرمان شه پی ز بسیار و کین
چو بردند فرمان شه ارجمند / بتاج و کمر کردشان سربلند

بجاهای ایشان فرستادشان / بدستور فرماندهی دادشان
سپنجی سرای خراسان تمام / شدش ملک از فر سلطان ...

چو هادروت تا قیصر دلچاره برد / هوای سمرقندش از راه برد
بآهنگ آن مرز شد تیز راه / سوی آن خجسته بنا تیز رای

چو آن تازه آیین همایون همای / بر آن صندلی خاک شد سایه ای
رسید از خراسان پیام آوری / که سر زد ز هر گوشه نام آوری

شد آوازه کهنه گرگان بلند / پریشانی افتاد در گوسفند
ولی والی ملک مازندران / نهاده بسر افسر سروران

علی بیگ غوغا پرستان طوس / کشیدند لشکر بآواز کوس
ولایت ز والی چو خالی شود / رئیسی بهر قریه والی شود

دگر باره آن آتش رستخیز / ز طوفان ابر آن بیان گشت تیز
بکوه کلات اول آهنگ کرد / جهان بر پلنگان آن تنگ کرد

بود کوه اگر آسمان بلند
چگونه کند راه خورشید بند

وز انجا عنان سوی ششتر بتافت
کلید در خیبرش نیز یافت

بجنبید ازآنجا بخیل گران
بتسخیر دیوان مازندران

شد اندیشه فرسا بتدبیرشان
سلیمان صفت کرد تسخیرشان

بسوزاند هر خاربن را که دید
که روزی تواند بپائی خلید

وزان جا سوی سیستان راند رخش
وطنهای شاهان شان کرد بخش

درآمد بزابلستان تاختش
ز رستم نژادان بسر دوختش

علم برد ازانجا به داور زمین
با و آسمان پایه [illegible]

ز فرماندهانش تهی کرد جای
سر سرکشان کرد در زیر پای

دل شاه با خرمی یار شد
که آن گنج بی کلفت [illegible]

مسخر شدش ملک ایران زمین
عدو در کمند آمدش اینچنین

چو از موکبش شد ایران طراز
تماشای توران هوس کرد باز

تذروش خرامیدن آغاز کرد
سمرقند جولانگهش ساز کرد

بیا ساقی آن می که باشد حلال
وز و نیست در هیچ مذهب وبال

بمن ده که مدهوش مستیم کند
بلندی ده و هم چو پستیم کند

عزیمت کردن صاحبقران کامگار دوم بار بجانب ایران و فتح شدن مازندران و گیلان و عراق و فارس و آذربایجان

نویسنده این خجسته سواد
ز پیشینه دفتر چنین یاد داد

سر خیل گیتی ستانان تمر
کز انعامش آفاق را کرد پر

پذیرفت از و چون جهان سان نظام
طمع کرد در ملک ایران تمام

بدانا دلان فکر آن کار کرد
به تدبیر اندیشه را یار کرد

سطرلاب دانان انجم طلب
بتعیین ساعت گشادند لب

بفرمود تا ساز لشکر کنند
سپه را ز زیب و ز زیور کنند

اگر بایدت شوکت خسروی
دل و دست شمشیر زن کن قوی

سکندر که سلطان آفاق شد
ز شمشیر زن در جهان طاق شد

کسی کو ندارد ز تو سر دریغ
تو باید نداری از و زر و تیغ

تمور روز رزم آنکه یکبند بود
سپاه ار جهانی دهی کم بود

چو خواهی مسخر کنی کشوری
ز گنجی کن آراسته لشکری

سپه را قوی ساز بهر نبرد
که سیلاب پر زور غلطاند گرد

دلیر تهی دست هنگام کار
چو بازیست بی بال و پر در شکار

هزبری که چنگال و دندانش نیست
هزبری بیان [illegible]

در گنج زر خازنش باز کرد
ترازوی زر سنج را ساز کرد

بشمشیر زنان داد آن گونه زر
پی مور پای ملخ کرد [illegible]

باندازه کار کس داد مزد
ز مزدش نشد بهره کاردزد

ز دست دهنده کمی در نبود
بخواهنده داد آنچه مقدور بود

نکو داد [illegible] بنیاد را
جواهر من زر بحر وار داد

بجاروب گنجینه تاج رفت
سر از انجای کله تاج گفت

شد آن هنر آن چابک سوار
بزر خوشدل از وعده امیدوار

دلاور دلیران فرمان پرست
به آیین آن کار بربند دست

سواران ز تیمار گر خواستند
سمند از نقرگین نعلش آراستند

به بستند بر ناقه زرین درای
بیارستندش [illegible]

ددآور بخستند از ستوران قطار / محاسن بپیرفت روی اساس
بپیوستند زرین ز طبل باز / پی شاهبازان کین کرده ساز

شد از نعره سهمگین نای کوچ / سر چرخ گردنده را مغز پوچ
سپه را بمنزل بریدن بسیچ / زمین از زوار و درو پیچ پیچ

ز سم ستوران وادی خرام / زمین شد سوی آسمان تیزگام
محیطی شتابان چو سیل ز سنگ / پر از در شهوار و جنگی نهنگ

دهش داد آرایش گوش دوست / نهنگش ز دشمن همی کند پوست
بجنبید بحری ز ابری عجیب / پر از قطره لطف و برق غضب

سوی دوستان قطره لطف ریز / پی دشمنان آتش برق تیز
یکی تندبادی وزان شد ز باغ / که آتش فروزد نشاند چراغ

کند آتشی دوست روشن بهم / نشاند چراغ بداندیش هم
زمانه ز راه شاه خاقان شکوه / بفیروزی آمد بفیروزه کوه

رسیدش ز دولت سزاوار شد / بقربانی گردنش بار شد
رساری چو آمد فرستادگان / رساندند باج از صفا دودمان

ز بیدکاری فتنه جویان کر / زبانهای آتش بیدکان بود پر
شد اندیشه آن دل شاه را / که از فتنه ایمن کند راه را

سوی آن سپندش سبکخیز شد / بر آن فتنه‌ها فتنه انگیز شد
شد آن شعله زن آتش تیزخیز / در آن خارزار ستم شعله ریز

ز هر نوک خار آتشی بر فروخت / چنان خارزاری سراسر بسوخت
به تبریز راند از خراسان سمند / که گردنکشان را کشد در کمند

گریزان بد اندیش ز آوازه اش / بیاورد غوغا بدروازه اش
چو تبریز را سکه زد بر درم / شد از نام نیکش درم محترم

درآورد کشتی آب ارس / ز دریای لشکر ارس تا بلب
در آن ناحیت تیر بازید دست / سر سرکشان نقش خاک پست

گرههای آن رشته چون باز شد / سوی قوم کرجی عنان ساز شد
گذر بر وطنگاه کفار کرد / صنم خانها را نگونسار کرد

بآتش پرستان درست آورد / هم آتش بکشت و هم آتش پرست
بنا کرد مسجد بجای کنشت / بر ایوانش آیات فتحنا نوشت

زد آتش چلیپا و زنار را / براندخت آیین کفار را
ز آوازه صیت شاه و سپاه / تزلزل بگیلانیان برد راه

سلاطین گیلان که تا … / شدندش عنیت صفت باج …
همه نامداران قلزم کنار / رسیدند در خدمتش بنده وار

شهنشاه شروان فرخنده … / لب آراست از دعوی …
نثرهای شاهان بیش از شمار / در آن عرصه گه بود هنگام بار

غلامان ترک و زبان … / بجای همه خویشتن …
چو گل شاه بشکفت از آن کار و بار / وز آن کرده شد گرم بازار یار

شد آن هوشمند پسندیده … / از آن کرده شروانشه نامدار
بهر دم گذر کرد آن ترکتاز / شدش هر دم گنج گنجینه ساز

ز گنجینه گنجی برآورد رخت / بره وصیه افشاند چندین …
شد از بهر آسودگی سپاه / سوی قراباغش آمد آن گاه

ره‌ستان هیچ شد پیر و دیار … / تماشای شهر آنش از راه برد
نخست آن جهاندار گیتی نورد / ز گرد سپاهان برآورد گرد

سران سپاهان بفرمان بری — گریزان ز اندیشهٔ داوری
بگردن نهادند بار خراج — ترددکنان در سر این کار حاج
شبی از قضا کوته اندیشهٔ — هر و مایه بی‌خرد پیشهٔ
سر و پا شکسته چو ریش کهن — درشتی بسر بیش چون خار بن
چو حرص طمع مایهٔ دشمنی — چو بخل و حسد نا پسندیدنی
بشور و شغب بیت زد بر بال — صلا زد بهر سو بکین مغل
ز یک فتنه انگیز شوریده گل — بسی فتنه برخاست از هر کنار
هزاران عدد ای بجوش آمدند — چو سیل دمان در خروش آمدند
بگفتند با هم بیانگ بلند — تحمل ز ترک ستمگار چند
سپاهان نیائیم شیر و پلنگ — نه شیرازیانیم ترسان ز جنگ
نتابیم از تیغ خونریز روی — بزنهار خواهی نیاریم خوی
اگر سر بشمشیر خولی دهیم — از آن به که تن در زبونی نهیم
بود مرگ به از زبون زیستن — به از زور دشمن بگریستن
چرا شد بما دست ترکان دراز — چه دارند بر ما که جوینده باز
بدشنام از ما ستانند چیز — جراحت کنند و لبو زنند نیز
نگردند این قوم سیر از جهان — چگونه کنند سیر شان اصفهان
ز سرها فگندند یکسر کلاه — که اینک سر ما و این رزمگاه
ز کشتن نداریم خود را دریغ — بود گوسفند از بهر تیغ
حلال آن زمان می‌شود قوچ مست — که قصاب از خونش آلوده دست
خروسی که بی تیغ خونخوار مرد — بگوی افگنندش که مردار مرد
ز قوچی که بر اوج و الا پرند — شهیدان شمشیر بالا ترند
کسی کو تواند کم سر گرفت — تواند گریبان قیصر گرفت
ز شمشیر خونریز آشفتگان — شبیخون در آمد بشب خفتگان
چو غافل بخفتند درنده پلنگ — توان کوفت آسان سر شان بسنگ
زن و مرد کردند یکسر خروش — درندست چه شیر ماده چه نر
ز بام و ز در فتنه آمد برون — در آمد فغان از برون و درون
بسی گرگ درنده یکدل شده — بکین سپه شیران غافل شده
هزبران مروت طلب بهر نیست — مروت چه دانند گرگان که چیست
بد و نیک را خون همی ریختند — بسی خاک و خون در هم آمیختند
چو غوغای عام آورد رستخیز — ستیزنده عاجز شود از ستیز
هراسنده ترکان بی ساز و برگ — سراسیمه گشته ز سرسام مرگ
چو آرد غلو پشه بر پیل مست — شود زیر پا پشه پیل چست
بسی با مور باز و شاهین شاه — بمنقار زاغ و زغن شد تباه
شد از بازی حیلهٔ چرخ پیر — محصل بدست عزیمت اسیر
گرفتند در خواب خرگوش شان — بریدند سر گوش تا گوش شان
ز ترکان جنگ آوران نامدار — بکشتند آن شب سه بار هزار
پس بدر وازها تاختند — ز دروازه بانان سر انداختند
خروشید کوس یاغی‌گری — گذشت از نهم چرخ نیلوفری
دم صبح کاین قاتل بی دریغ — ز مشرق بر آمد بطشت و تیغ
رخ از آتش کینه افروخته — که گردد جهانی از آن سوخته
خبردار شد قهرمان زمان — که شد رخنه در کار امن و امان
سر انگشت حیرت بدندان گرفت — بدندان غیرت گریبان گرفت

برآشفت و برتافت از رهنما　　که از خون دهد آب تیغ و سنان
شتابان شد آن ابر در عربده　　که سیلاب ریزد در آتشکده
ز گرد سپاهان برآورد خاک　　سپاهان شد از زلزله [illegible]
بگرد سپاهان در آمد سپاه　　ز گرد سپه گشت گیتی سیاه
بترکان نشان داد تاراج را　　ز گنج بنمود محتاج را
بقتل همه تیز فرسود لب　　تهی کرد خاطر ز بار غضب
بغارت شوی گر از همرهان　　کنند از زر کعبه جامه بر آن
اگر ترک را شد ره غارت [illegible]　　بهشت از بهشتش بشارت دهند
شنیدند غارت چو برنا و پیر　　همه سینه کردند آماج تیر
سپاهانیان هم ببانگ بلند　　شدند از در کینه در [illegible]
ز سرها گذشتند و ز تیغ تیز　　نکردند اندیشه از تیغ تیز
ز کشتن کسی را اگر نیست بیم　　بهر کس که خواهی توان شد ندیم
کسی کو قدم بر سر جان زند　　عجیب فلک دست آسان زند
ز کس تا بمردی بود یک قدم　　ولی آن نه صد سال [illegible] کم
در آن یک قدم مانده بسیار کس　　نهاده از آن صد قدم پای پس
بفرسوده شان [illegible]　　بر آمد بگردون نفیر نبرد
بسی قلعه گیران بهرام خوی　　ببازوی آن قلعه گر [illegible]
فدای شان سپاهان تمام　　ستادند در معرض انتقام
سر صعوه گر نیست بی تیغ　　زنند بر دم تیغ پالی دریغ
گریبان دشمن چو نتوان گرفت　　تو ان پیش جنگ دامان گرفت
کبیری که خاشاک بر سر کشد　　نخواهد که بیند قفص بر کشد
غلامی که از خواجه بیند عتاب　　بدشنام آهسته گوید جواب
چو کوشش نه [illegible]　　فکنده شد پیکر خسروی
شنیده آن [illegible]　　از آن شهر از هر طرف ره [illegible]
بدیوار از هر طرف صفدری　　ز رخنه گشادند بهر سو دری
ستیزه شد آن شهر در یک زمان　　ندادند شان شیر مردان امان
شد از خصم [illegible]　　بقتل و بتاراج شان حکمران
بشمشیر کین گشته شد [illegible]　　بشوخیش چندین هزار [illegible]
در آمد بتعجیل سپاهان گریز　　ستیزه [illegible]
بود گرگ درنده گر چه دلیر　　شود عاجز از پنجه نره شیر
در آن شهر غارت پرستان شتاب　　هم اندر هم از خنجر [illegible]
در آمد دو صد خیل [illegible]　　بتاراج پرداز گرده گله
[illegible] آمد ز هر سو سپاه　　ز تیغ دل [illegible]
بغارت شتابند لشکر [illegible]　　چو گرگان درنده سوی [illegible]
ز سر نوش [illegible]　　نگونسار کرد [illegible]
[illegible]　　[illegible]
ز مردم کشان جوشش [illegible]　　سراسیمه در کار مردم کشی
سراسیمگی از اجل بیشتر　　که سوی کدامین [illegible]
چکان خون ز شمشیر [illegible]　　چو باران نیسان بخنجر [illegible]
روان موج خون از [illegible]　　که شد غرق دریای [illegible]
شد از کشتگان بسیار [illegible]　　سر از جان [illegible] آسمان [illegible]
بهر گوشه غرقی بخون بود [illegible]　　بد و نیک را کس نمیکرد فرق

ز بس برده افتاده بیرون ز حد / شد آن کوچه‌های گشاده ز حد

درآمد به بنیاد مردم کمی / پری شد در آن تا جهت آدمی

در انجا ز جنبنده جز باد نی / نشانی در آن ز آدمی زاد نی

سپهر از سپاهان چو آورد دود / در آن زنده نگذشت جز زنده بود

ز دیوار نه سو نیش تا قصر شاه / شد از سیل تاراج یکسر تباه

ز کچکول دریوزه تا جام زر / ببردند ترکان به تاراج گر

به منعم نه زربفت نه کیش ماند / ز صد پاره خرقه به درویش ماند

نماند آشکارا ز چیزی نشان / نهادن تهی ماند نیز از نهان

ذخیره پذیرفت یکسر [illegible] / ز انبار رشته تا به سوراخ موش

شکستند خم سفالین درم / یکی شد به گنجینه محترم

ببردند بود و نچیم کامش تمام / شکستند خنب سفالین تمام

گرفتند در خانها هرچه بود / زبر ورد شبهای چرخ کبود

نظر بر در خانه هم دوختند / ببردند زنجیر و در سوختند

سراها همه بی پلاس و حصیر / شده کدخدا گشته با نوا اسیر

شد ابری وطن بوستان الپاک / که نه گل در آن ماند سالم نه خاک

چنان آتش فتنه گردید تیز / که گفتی در آن شهر شد رستخیز

ز تاراج و کشتن بپرداختند / مناره ز سرها بر افراختند

به دفتر درآمد در آن کارزار / ز کشته فتاده باره شهرار

بهانه مگر بود اما خدای / غضب بار آن قوم شد رهنمای

خدا گر پناه آید از طوفان باد / نجنبد یکی کاه برگی ز باد

زمانی بیا سوی من ساقیا / که شد از آن بی جهان کیمیا

بمن ده که اکسیر جانم شود / دوای دل ناتوانم شود

توجه نمودن آن سرو سرافراز بجانب دارالسلطنه شیراز

کند محمل آرای این مرحله / بدین گونه پیرایهٔ قافله

که چون کرد فرمان به صد [illegible] / سپاها نیاز از اسیر آگهنا

قیامت به آهنگ شیراز برد / جهانی به آرایش و ساز برد

گلستان شیراز بی خار بود / چنان گنج بی کلفت مار بود

گر ابنا به باغی رسیده ز پس / نه در بسته بر غنچه باغبان [illegible]

مسخر شده کشور ایران تمام / ز کاری چنان آخرش داد کام

ز ایران و توران [illegible] جدا / شدند آن دو بانو ز یک کدخدا

نکردند آن سلطنت خلاف / نهادند شمشیر اندر غلاف

ز خاک درش چهره آراستند / همه زان امان دامان خواستند

شد آن فتح آیین جز خدای / بکردار پیشینیان رهنمای

کلید همه گنجها دادشان / به گنجینه داری فرستادشان

شدندش همه پادشاهان اسیر / چو شاهان شطرنج فرمان پذیر

چنین سیم رستم سرای سپنج / که گاهست گنج و گهی هست رنج

پر از زهر در کمین ست چرخ / [illegible]

شوند آفتاب همه عرش سای / گهی تاج سر گاه نعلین پای

شده نوش شیرین زبان کامها / فرستاده آمد از آن خان کام

خبیر الجیش نام تا زنده / به منزل برید آن طرازنده

لبی گشت خشک از زبان سوزنا / [illegible]

که سرحد قپچاق شد فتنه خیز
ازان تنگ‌چشمان دون ستیز
اگر سوی دریا گذارا ورند
ز منغر و سواران دانسته کار
شتابنده این بیابان دو ره
که خان شد ازان اندیشه در کار جنگ
که دارو تمر دولت تند و تیز
چو طالعت آن گنبد پر جنگ
چو شه دید کان قپچ میدان گریز
خبر گیر از دشمن و لشکر سیب
سفر کرده و راه آن و رنما
فتادار ستوران قنا رسم
گریزان بود دشمن از کار جنگ
پذیرفت فرمان شه پر دلیر
زره کرد و پوشش بکین پر صلاح
یکی تیغ هندیش تارک شکاف
کمند خم اندر خمش شیر بند
بر آمد به پشت یکی کوه خیز
در آمد بان وادی فتنه خیز
جهان در جهان فتنه انگیز دید
فرود آمد حیران در آن پر خطر

گذشت از نهم چرخ گردون ستیز
نه از تشنگی ماند نه رو ستیز
تهم بدریا کنارا ورند
ز لشکر رقم کرد پنجه هزار

رسید از سوی شب چندان سپاه
کسی آن چراگاه نه هد نشان
خبر وار شد کار فرمای دهر
بعثمان عباس خنید و گر

بقرالی رفتن بایکوتمر و کشته شدن بدست قپچاقیان از کمینه بر

بان دولت تیز نتوان ستیز
که نتواندش لشکر روم و زنگ
نمی آید آسان بکار ستیز
عنان بر متاب از فراز و نشیب
غلط میکنم در بد جان نکاند
فکندند از ضعف تن بال و دم
که از قحط بر ما شود کار تنگ
بآهنگ میدان بکالید شیر
در آمد نهنگی بدام بلا
که بودیش از کت و تارک علاف
گلوگیر شیران شمشیر بند
شدان آتش از خار مهمیز تیز
ستیزنده را آمد و سی ستیز
بسی آتش فتنه را تیز دید
نه روی ستیزش نه پای گریز

اگر سوی پر دولتت بر شکست
هراسانم از تیزی دولتش
به ایکوتمر گفت کای کرد کار
بیابان نوردیدن از حد گذشت
بیابان ز شیران ز طعمه دور
هر اشتر که بستندش اندر قطار
ز پیغاره باید به سنگ اورنیش
کمین عدو را گمان کرد زه
یکی سهمگین پر سپر بر زده
تکاور روش نیزه ده ارتش
وداع حریفان دیرینه کرد
عقاب سبک سیر پرواز کرد
نظر بر کمین گاه هامی گشود
از این قیروان تا بان قیروان
بهم آشنایان بغم سود لب

که قحطی در آمد بآب و گیاه
که روزی برون آید از عهد شان
که سیلاب صحرا در آمد به شهر
فرستادشان بر سران حشر
چنین بد اندر راه وادی ستور
بیک جا دو روزش نبودی درنگ
به از تاج دارا و سکندرست
دگر نه چه اندیشه از صولتش
حرام است بر ما سکون و قرار
شمار منازل ز پانصد گذشت
تهی شد ز آهو و خرگوش و گور
شده عنکبوتی عمارش چو تار
ستیزه کنان سوی جنگ آورنیش
کله کرد از آهن قبا از زره
چناری عقابی بران پر زده
ز خون عدو یافته پرورش
که آهنگ بر قلزم کینه کرد
بصید افگنی بال و پر باز کرد
کزان آتش فتنه بنمود دود
شده موج دریای عمان روان
کز افتاد امروز کاری عجب

بود خصم بسیار و ما اندکی / ز پیشان هزارند و از ما یکی
اگر روی تابیم ازین رستخیز / دگر چون توان برد نام ستیز

بود مرگ اولی ازان زندگی / که باشد ز هم پیشه شرمندگی
سری را که نتوان خم آوردنش / بشمشیر اولی بود گردنش

وگر حمله آریم سوی نبرد / ستیزه بدریا چو شان که گرد
در اندیشه کار فرزانه مرد / که برخاست از خیل بیگانه گرد

دلاور دلیران تر سلسله / بجنبید ازان سهمگین زلزله
باندک گروهی پرنده پلنگ / صفارای شد در کمینگاه تنگ

کمان کیانی ز قربان کشید / غریو زهش تا بکیوان رسید
هزاقیرگون تیر پر عقاب / زره را در آورد پیچش بتاب

شپاشاپ پیکان چو خشم شکاف / نهان شد در ابر سیه آفتاب
ستادند گردان این کلاه / چو سد سکندر در آن خیمگاه

ز بسیاری خصم شان باک نی / ز بسیار بودن سپه باک نی
اگر قلزم آید بکوه شکوه / پریشان بگردد ازان لخت کوه

ز هنگامه بگریختن عار شان / که رزم جان باختن کار شان
ز سر لکه بگذشت هنگام کار / ز خصمش چه غم گر یکی گر هزار

فدائی و شان سوی شان تاختند / ز سر خود و از تن سر انداختند
با آن فتنه جویان در آویختند / ز نوک سنان آتش انگیختند

چنان آتش فتنه بالا گرفت / کزان شعله در چرخ والا گرفت
رسیدند قبچاقیان بی شمار / بخون ریختن تیغ شمشیر وار

ستیزه کنان در خروش آمدند / چو گرداب قلزم بجوش آمدند
نهنگان دریای کین فوج فوج / بپایی رسیدند مانند موج

ستیزندگان تر باوری / ندیدند اختر در آن داوری
چو پیمانه عمر گردید پر / فرو ماند از چاره اکبو تمر

پریشان شد از ترک و تارک تیغ / بگردون در آمد فغان و دریغ
چنین است دستور این زال پیر / که زهرش بود چون چشانید شیر

جنیبی نبوسید آن بی وفا / که آخر زند سیلی در قفا
پر از کینه بوده درون نهان نوز / که بخت تمر گشت گیتی فروز

نمودار شد و جله اهرمنش / پریشانی آورد در دشمنش
چو خورشید رخشان فراز علم / سپاه کواکب بریزد ز هم

رسیدند جنگ آوران مصاف / ز شمشیر در ترک و تارک شکاف
مشبک همه سینها چون زره / ز تیر کمانهای خنجیر زه

جهاندار را زان نکوبندگی / زبان تیز شد در نوازندگی
ثنا گفت بر کار استادشان / ز مرهم بها خون بها دادشان

نبودی بنزدیک فرزانه مرد / گرانمایه جنبی چو مردانه مرد
سخن کرد ازان ماجرا کوتهی / بآرامگه رفت شاهنشهی

شبانگاه کز سوگ آن نگاه / بپوشید گیتی لباس سیاه
طلایه روان شد بتیغ و سنان / فروبست ره بر شبیخون زنان

در اندیشه گردنکشان یک بیک / که فردا بکام که گردد فلک
گر اختر سعد سازد بلند / که از کوکب نحس بیند گزند

همه شب سران با هوش و هنگ / در اندیشه کارسازی جنگ
ز آیینه تیغ زنگار گون / بصیقل زدودند زنگار خون

ببستند بر طبل چرم پلنگ / که بانگ پلنگ آید از طبل جنگ

کمان کیانی یکی کرد زه / دگر یک جلا داده خود و زره

یکی نیزه را داد زهراب دار / که دشمنش را بد ز زهر مار

جهاندار در بارگه کرده جای / بدیدند سالاران جنگ آزمای

برآراسته در نوازش زبان / ز درگاه سالار تا ساربان

به شهزادگان تخت جمشید تاج / که از روم و از چین ستانند باج

به گردنکشان جامهای [illegible] / بآیین یکی آن یک اسپان پر

به بی‌منصبان جبه داد و ثمین / نهالی درختی شدش پر ثمین

کمربندشان پر ز قرص قمر / که شد بنده در جان سپاری کمر

بانعام صد گنج پرداخت داد / هزاران چو گلگون شبدیز داد

یلانرا چو شمشیرشان تیز کرد / نخستین سخن عزم انگیز کرد

همه شب دلیران پولادپوش / بر افسانه جنگ بنهاده گوش

سحرگه خداوند یزدان پرست / به یزدان پرستی برآورد دست

جبین سوده بر سجده گاه نیاز / بده ساز نازنده کارساز

بیرق افراختن صاحبقران به آهنگ جنگ تقتمش خان و هزیمت یافتن آن

دم صبح کاین قهرمان سپهر / همه کینه گردید و بگذاشت مهر

برآمد بر این توسن تیزگام / برآورد رخشنده تیغ از نیام

بفرمان سالار توران گروه / بغرید رعد از دماوند کوه

خم روی و نعره برآمد ز پیل / درافتاد جوشش به دریای نیل

دمیدند در نای رویین خروش / خروش آمد از سیم رویینه پوش

نوازنده کوس زد راه جنگ / برآمد غریو از نهنگ و پلنگ

علمها برآمد به چرخ بلند / شد از شقه‌ها چهره مه نژند

ازان کوه تمکین گران رکاب / سر از کوه برزد بلند آفتاب

روا رو درآمد صف خیل خیل / هزاهز برآمد بگردون ز پیل

یکی بست ترکش [illegible] / برآراست بال آن شکاری عقاب

یکی دیگر از آسمان ظفر / فروزنده گرد آفتاب سپر

سوی دشمنان دید [illegible] / بکف تیغ خونریز و در چشم بیم

یکی دیگر از شعله تیغ تیز / جهان سوز گرد آتش رستخیز

گرفت آن یکی یک کمان سخت مشت / که امروز مانیم و خصم درشت

شتابان بیسال از یسار و یمین / درافتاد پیچش بناف زمین

غباری ز سم ستوران کند / ز گردون گذر کرد و از آن سرشت

زمین آهنین شد ز نعل سمند / ز باد علم آسمان بلند

برآراست کشورستان [illegible] / عنان سمند سعادت بدست

بر آن بخت سد سکندر اساس / چو هندس شد بخت لشکر شناس

دران بخت البرز پولادپوش / نهان گشت دریا ز آتش بجوش

جهان در جهان نیزه آهن قبا / فرو بسته راه گذر بر صبا

قطاس سیه شان فرش سمای / ز پر فرق گردنکشان عرش سای

ز چتر و قطاس ستوران هوا / زمین پر ز گرد آسمان پر ز [illegible]

نمدپوش ترکان قبچاق فوج / نهنگان چو لنگری بر موج

برآراستندش یمین و یسار   عمر شیخ و میرانشه نامدار
قوی شد دو بال عقاب دلیر   و یا هر دو بازوی غرنده شیر
ز شهزادگان قلبگاه سپاه   جهان کرد در چشم مردم سیاه
علم در پس صف آن سرفراز   پس صف بود جای شطرنج باز
نشاد از قفای صف خصم سوز   که در پی بود صبح [illegible] روز
ز سوی دگر لشکرآرای دشت   که صیتش زند آسمان [illegible]
به پشت نکاور درآورد پای   برآورد آواز رویینه نای
جهان پهلوان از کوس نبرد   بدرید این گنبد لاجورد
بلرزید گیتی ز سر تا به بن   سراسیمه گردید چرخ کهن
علمهای خانی برآمد به اوج   محیط صلابت درآمد به موج
جهانی در آهن چو دریای قیر   ز دستور چنگیز آهن پذیر
ز ریگ بیابان فزون لشکری   ز جوشن گران داشته هر سری
همه دشت زادان درنده خوی   ربوده ز شیران درنده گوی
همه زود خشمان دیر آشتی   سرشته ز خشم و ندیده آشتی
نه از تیغ شان غم نه از تیر بیم   نه از قتل ترس و نه از گرز بیم
برآراست خان میسره با سپاه   هزاران صف از ترک کینه خواه
ز قبچاق و سقسین و بلغار و روس   فرو کوفتند از چپ و راست کوس
یمین سپه کرد خان بزرگ   ز نیروی اغلن ترازان سترگ
ز عقر اینالش بسیار سپاه   جهان کرد تاریک بر مهر و ماه
یمین و یسارش شد آراسته   ز وادی نوردان نوخواسته
به قلب سپه خان خاقان شکوه   شتاب و درنگش چو دریا و کوه
کمینش به جولان سبک پای شد   ز سلطان و اغلن صف آرای شد
دو لشکر چو هم [illegible]   رسیدند در جلوه گاه سپاه
نخستین هژبران پولاد دست   ببستند دست و گشادند شست
برآمد [illegible]   درخت [illegible] که شاخ [illegible]
ز هر دو طرف یکه تازان تیز   کشادند بر هم کمان ستیز
خدنگ از دو جانب روان [illegible]   بروی زمین خون [illegible]
دریا ده برآمد ز هر دو طرف   دو دریای کین لب آورده کف
یکی گفت [illegible]   یکی گفت جنت [illegible]
فرو ریخت پیکان ز هر سو [illegible]   چو باران ز قوس قزح در بهار
شد از سهم پیکان [illegible]   [illegible]
فشاندند کمان تیر چون [illegible]   همی کرد از تیغ و سنان گذار
خدنگ [illegible]   ز خون دلیران شده سرخ [illegible]
صف سر فیلان شده سرنگون   فتاده تن پاک در خاک و خون
ازان خون که پی در [illegible]   همه ریگ آن دشت مرجان شده
سپرها شکسته شده از خدنگ   وزان کرده نظاره مردان جنگ
بدن آهنین شد ز پیکان [illegible]   [illegible]
کمان هم چو ابروی جانان شده   ز هر گوشه [illegible] جان شده
شده چشم [illegible]   چو [illegible] سوی [illegible]
کله خودها گشته گلگون همه   چو دلهای عشاق پر خون همه
ز خون [illegible] منفعل   چو بالا بلندان [illegible]
صف [illegible]   شکستند شیران [illegible]

چو بشکست بال عقاب دلیر ‏/ ز بالاش بالید تا دامن زیر
چو خان دید وی بیدلی لشکرش ‏/ فدائی شد و دست شست از سرش

بیاورد تاب شه کامجوی ‏/ بسوی عمر شیخ آورد روی
بجنبید شهزاده از جا چو کوه ‏/ گره ماند در کار خان زان گروه

برفتن اگر سیل تندی کند ‏/ چو پیش آیدش کوه کندی کند
از آنجا عنان تا بشد سد سیل ‏/ بسلدوزیان کرد آن سیل میل

بهر بران سلدوزی کینه خواه ‏/ بران خشمناکان ببستند راه
شب تیره چرکیانی کمان ‏/ قرار از زمین داده هوش از زمان

هوا قیرگون شد ز تیر خدنگ ‏/ جهان بر یلان گشت تاریک و تنگ
بیابان نشینان چنگال گرگ ‏/ کشیدند شمشیر خرد و بزرگ

ببردند سلدوزیان پیش پیش ‏/ بکشتند ایشان ز اندازه بیش
شد آن سهمگین جای خون در جگر ‏/ در آن سد اسکندری رخنه گر

وز آن رخنه بگذشت سیلاب وار ‏/ بصحرا نوردان چابک سوار
صفی در پس صف نصرت پناه ‏/ برآراست خیل جوجی سپاه

چو صاحب قران دید کان شکوه ‏/ دگر باره آراست صفی چو کوه
قیامت شکوه پولاد برد ‏/ دلیرانی کوه فرسا نبرد

خدنگ از دو جانب فرو ریختند ‏/ بخون خاک میدان در آمیختند
چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ ‏/ فرو ریخت بال عقابان جنگ

شد از زه و از قبضها شستها ‏/ ز سوفارها سود انگشتها
ز پیکار پیکارگر دند شست ‏/ سوی نیزه بردند آنگاه دست

سنانها گرفتند از دها ‏/ نهادند در سینها کاوکاو
چنان نیزه را در زره رفت نیش ‏/ که افعی در آید بسوراخ خویش

نه از قتل کس تیرها منفعل ‏/ چو بالا بلندان بیرحم دل
ز پروانه بید اگر زرگران ‏/ چو دلهای سنگین سیمین بران

عرب وار ترکان نیزه گذار ‏/ ز نوک سنان آمده سحر کار
نی نیزها نیز آمد قلم ‏/ پس آنگاه شمشیرها شد علم

ز برنده شمشیر تارک شکاف ‏/ شکاف اندر آمد ز تارک بناف
بر آمد چنان گرد زان معرکه ‏/ که بنمود ماهی و بنهفت ماه

چنان شد هوا پر ز گرد و غبار ‏/ که زان سبزه و لاله روید بهار
درنگ از درنگ خم هفت جوش ‏/ ربود از سر و مغز نه چرخ هوش

ز فرق سر سهمگین نفیر ‏/ سراسیمه شد خیره کش چرخ پیر
ز بانگ باده بدر بیده مغز ‏/ شد اندیشه از وهم ابلیسی نغز

چو شمشیر و نیزه به پایان رسید ‏/ حکایت بمشت و گریبان رسید
گلو و گریبان گرفتند چست ‏/ نه گردن بجا نه گریبان درست

در آمد به بند کمرگاه دست ‏/ کمرها گسست و کمرگه شکست
یلان یکدگر را ز بالای زین ‏/ گرفتند و کندند و زد بر زمین

ز هر دو طرف کوشش از حد گذشت ‏/ شکست اندر خرسبالار دشت
گرت دولت از سر درون تا بمی ‏/ اگر شیر باشی شوی روبهی

رسیدند چنان دلیر ‏/ چو نخجیر آهو ز میدان شیر
صف لشکر از هم گریزان شده ‏/ ز بیم کوه البرز لرزان شده

یکی جامه قلب تا جان برد ‏/ کلاه دگر تا سر آسان برد
یکی خورد بر پشت گرز گران ‏/ چو پس دید سینه خورد دستان

فتاده دران هیچ پشت و درشت
سر نیزه‌ها تیز شد چون خار پشت

سراپای آن قوم سرکش همه
فرو رفت در آب و آتش همه

دل از تاج و تخت و سریر و افسر شسته
در دولت و بخت ایشان بشسته

فلک چشم از آن صبح روشن بکرد
که شام از شفق خون بدامن بکرد

ترا باید آنچنان کار درست
بزد و جنگ چنگیز خانی نشست

دران بیکران وادی بود آب عجب
نمی بود در بعض اوقات شب

فرو بسته ره آب آتش وشی
ز بس آتش کین بر انداز وشی

بصد حیله خان پریشان سپاه
برون رفت زان سهمگین رزمگاه

چنین است آئین این بی وفا
که نوشت بر نیشش اندر قفا

نشد سرخوش از جام عشرت کسی
که ناخوش نگشت از خمارش بسی

دران ناحیت اخترش داد کام
که بودی دران بوم ها صبح شام

بیا ساقی آن می که آرد فراغ
بود روشنی بخش همچون چراغ

بمن ده که از غم فراغم دهد
درین ظلمت شب چراغم دهد

طراز نده این خجسته رقم
چنین راند در فتح نامه قلم

لشکر آراستن صاحبقران بعزم یورش پنج ساله

که چون فتح قبچاق شد شهریار
برآسود از کلفت آن دیار

پر اندیشه ملک گیری دماغ
نکرده دماغش هوای فراغ

پی خویش افسانه شهنامه بود
ز خودش کله وز زره جامه بود

سوی بارگه شد بتدبیر کار
بزرگان درگاه را داد بار

لب آراست شیر جهانگیر
بشیرین سخنهای خاطر پذیر

کم اندیشه تن پرور هیچ سست
دهد دین بتاراج و دنیا ز دست

دل و تیغ و بازو بکار آورید
عروس جهان در کنار آورید

دلیری شد از گنج زر کامیاب
که بر آتش اژدها ریخت آب

کسی بر سر افسر تواند نهاد
که در راه آن سر تواند نهاد

بفرمود ازان پس که لشکر تمام
کنند از پی زاد و راه اهتمام

فشاندند گنج هر چه بد بیکران
شد آویزه گوش بشنیدگان

بشکر خدا و خداوندگار
زبان شکر کردند و لبها نگار

بفرمود کارند خرگه فرود
برآرند چتر و بیارند زود

بفیروزی آمد سوی تختگاه
مه نیتش ثالث عمر و ماه

بجز ملک گیری خیالی نداشت
ز لشکر کشیدن ملالی نداشت

دل افروز روزی چو نوروز عید
بعیشش نوید سعادت رسید

زمین بوسه دادند نام آوران
نشستند در بارگه سروران

که ای شیرمردان جهانی راد
ز عشرت نمی آید و رو یاد

چو مردان شمارا دل شیر داد
دل شیر و بازوی شمشیر داد

عروسی که مهرش دل جهان بود
لبش را گزیدن نه آسان بود

بکعبه کسی میتواند رسید
که رنج بیابان تواند کشید

دگر باره عزم ایران شده
شنیدم که املاک ایران شده

بنوعی که تا نیک حالی بد است
تباهی سر کرده افتاد جست

همه گوش ازان گوهر آراستند
زمین بوسه دادند و بر خاستند

شد از بحر اندیشه دردانه سفت
به تقدیر تدبیر اگر جفت

کشند [illegible]
[illegible] در بارگه [illegible]

دو مادم برآرند از چرم گاو / روا رو نهد در زمین کاو کاو
زند نعره چون شیر غرنده کوس / کند آسمان از گرد آبنوس
خراشش کند ناقهٔ بادپای / عرب وار گرد و حدی گر درای
به نیکوترین ساعت آن کامیاب / به دولت درآورد پا در رکاب
خراما شد آن ابر گوهرنثار / که بر خاک ایران شود قطره بار
زمین از زر و روپیه پرداخت جای / ببالای سر رفت از زیر پای
ز جیحون گذشت آن جهان‌شکوه / ز دریا گذر کرد و البرز کوه
نخستین سر سرور برتران / گذر کرد بر مرز مازندران
بپرداخت از فتنه آن بوم را / ز ظالم رهانید مظلوم را
وز آنجا خدیو سکندر براق / عنان تاب شد سوی ملک عراق
شد از پرتو ماه ناکاسته / زری تا به تبریزش آراسته
برون رفت بیدار از آن ناحیت / درآمد به آن بوم و بر عافیت
وز آنجا بسوی کردستان شتافت / وز آن بوم و بر کام دل نیز یافت
فرو شست از آب شمشیر تیز / ازان ناحیت نیز گرد ستیز
گره های آن رشته چون باز کرد / در بارگه سوی شیراز کرد
در اثنای این حالش آمد بگوش / ز حرفی که بودند مهتری خموش
که آل مظفر ز بخت نگون / نهادند پای از حد خود برون
ز انعام و احسان صاحبقران / فراموش کردند بد اختران
ممالک که از کردگار عطاست / بشهزادگانش سپردن خطاست
کسی کاگه شه بود در روزی پدر / ز سودای تاجش تهی نیست سر
بشهزادگان ملک دادن دلیر / نهادن بود طعمه در کام شیر
چو شد دست شهزادگان زورمند / رسد در گریبان شاهان گزند
بود بچهٔ شیر چندان زبون / که ناورده چنگال و دندان برون
ز گردن نهادن چو عار است ننگ / سر اندر قلاده نیارد پلنگ
ز نشتر فرو کوفت طبل رحیل / عدو افتاد چو خس بدریای نیل
نه از شاه منصورش اندیشه بود / تو گفتی که شیریست در بیشه بود
نسنجید هیچش بحساب کسی / کسی چه کرد اندر شمار خسی
ز باشه چه اندیشه دارد عقاب / سها چیست نزد بلند آفتاب
ولی کرد عقلش بهمت خطاب / که اندیشه در کار باشد صواب
مبین خصم را خرد و میدار هش / که افعی به خردی بود مرد کش
مباش ایمن از دشمن کینه‌جوی / اگرچه بود خرد خردش مگوی
اگر خصم خاری بود در رهی / تواند که در پا خلد ناگهی
چو شیراز نزدیک شد شهریار / بگفتا دلیران عزون عیار
شتابند در ساز کار نبرد / تغافل نورزند مردان مرد

لشکر آراستن صاحبقران بقصد شاه منصور و کشته شدن آن گردنکش از آیین غرور

صف آرای این لشکر کینه‌خواه / چنین بست صفهای در رزمگاه
که چون صبحگه شهریار سپهر / ز کین دلیران برافروخت چهر
بحکم تمرخان بود زنجیری / فلک سای شد سنجق سنجری
ز فر نفیر ثریا گذر / همه گوش کر و بیابان گشت کر
گریزان ملک زان نفیر از فلک / چو مرغان ز شاخ درخت فلک
یکی قلزم آهن آمد بموج / نهنگان در آن جلوه گه فوج فوج

کشیدند بر تازیان تنگها / ببستند بر بختیان کوسها
بزیر سم هر تکاور زمین / بدان سان که جرم جهان در نگین
یکی کوه آهن از آن هر سپر / اتاغه سر کوه لخت ابر
یکی مرکز رایت فتحیاب / گران بهره اژدها بود و آب
شدش هم عنان شاه هیجا مصاف / بسان دو شمشیر در یک غلاف
بجنبش در آمد محیط ستیز / بآهنگ شیر ارز شد موج ریز
ز کلبانگ شیر افکنان دلیر / گریزان شد از بیشه آن شرزه شیر
چو بازوی شمشیر دار قوی / چرا ای سبکسر کجا میروی
چه اندیشه داری ز شمشیر و تیر / دو سه پاره مانی گر خورده گیر
بغرید و برگشت چون مست مست / نهنگی ز بر اژدهائی بدست
فگندند گردان یلی هم بهم / بر اسپان تازی مطلا لجم
بسر بر نهادند خود فرنگ / نهادند در کیش تیر خدنگ
نهادند زره بر دوشی کمان / وشقی کمان اژدهای دهان
که ناگاه از طرف باغات شهر / بر آمد یکی گرد آشوب دهر
گروه زره جامه پر شکوه / بهم متصل گشته چون لخت کوه
از آن هر یکی همچو تیر خدنگ / که چون شد روان بگذرد در جنگ
زدند آن دلیران آهن جگر / بیکبار مهمیز ها بر ستور
بر آمد ز نا ورد برنا و پیر / شتاباشاپ پیکان قشقاش تیر
صدای سم و شیهه بادپای / در آورد ماهی و مه را ز جای
سوی تول مانند سیل دمان / شدند آن هژبران کشیده کمان
بلا تا شد از هر طرف چپ تیر / چو در گههای غیرت تن جای گیر

ستوران شه پیلان در جوش / بجیم و زره زیور یال و دوش
نشستند بر تازیان فوج فوج / محیط صلابت در آمد بموج
شه کامران خسرو سرفراز / دو قول از پی کار کین کرد ساز
دگر قول را رایت خسروی / ز پور جهانگیر جان بخش قوی
چو قلب و یمین و یسار سپاه / رسانند تیره بخورشید ماه
چو بد خواه آگه شد از کار او / که آمد قیامت به پیکار او
به پیغاره اش گفت ای نا تمام / که ای بر تو شمشیر و ترکش حرام
ز ناموس نامت اگر سر بر است / سرت را ز دستار معجر بست
از آن سرزنش شیر شمشیرزن / که آمد بکوشش از آن شیرزن
ز شیران جنگ آور نامدار / با دگر ده بیست با ره تار
ببستند ز زین مهمیز ها / بخون تیز کرده یک آویز ها
کشیدند در بر ز آهن قبا / ببالای آن نیز ترکش عبا
ز اندیشه خصم صاحبقران / که جنگ آور و یار و در بر گران
چو بشکافت آن سهمگین تیره گرد / نمودند فوجی سپاه نبرد
ز میدان کین پای ننهاده پس / که سیل دمان و شتابند کس
ندیده کسی پشتشان در مصاف / بخنجر ز کرپشت بگذشت صاف
شده شاه منصور شیر یله / بران خیره درندگان یک گله
کشیدند از آن تیرباران بسر / کله های ارانی از خود و زر
ز پیچاک مار کیانی کمند / بپیچید بر خود سپهر بلند
صدای کمانها در آمد بگوش / پی غارت عقل و تاراج هوش
یکی و جلمه کین شده موج ریز / به البرز خشم آمده در ستیز

ز گردی که برخاست از رزمگاه
جهان گرد چشم مردم سیاه

بدان گونه گم شد در آن گرد ماه
که مهجبت با صد چراغش بمهر

ز لب تا بگوشش آمد از نبرد
دو صد دره گم کرده از گرد

رسیدند آن قول های دگر تنگ
پراگنده کردند مردان جنگ

بکف شاه منصور برنده تیغ
الف آورده بر لب چو غرنده میغ

فگندند آن درنده دد اچو صلیه
در آن سنگ آهن ... زلزله

اگرچه بود کوه ثابت قدم
چو آید قیامت بریزد ز هم

چو رومی آورد سوی کین اژدها
بیاید بیا دو جا می گردن‌ها

بهم بر زد آن قول ایرج بن
بلرزید از آن آسمان کهن

وز انجا عنان تافت بر میمنه
بر زد آنچنان دست را از تنه

ز گرز گرانش بهم در شکست
ز قوت بماند چو بشکسته دست

وزان پس بپیچید بر میسره
دران نی سره ما ننی ...

کند حمله چون تیر خورده گراز
شود فرض فرزانه را احتراز

که گر دیو دیوانه آرد ستیز
بود خوشتر از جای او خود گریز

ز نیزه شده جان شان صفدری
نهنگی گرفته بکف اژدری

ترخان در اندیشه چاره اش
بجمع دلیران نظاره اش

بدندان گه انگشت حیرت گزید
زمانی گریبان عبرت درید

که پیچید سویش عنان سمند
کشیده کمان و گشاده کمند

رسید آتش کین در آن جمع زد
چو پروانه خود را بر آن شمع زد

چو صاحبقران دید کان خیره کیش
نه از رزم ره و بهم دار ... پیش

ز غیرت شرر شد چو سیل مست
پی خواهش نیزه بازید دست

ز نیزه بکاوید نیزه وران
ز شمشیر خسته صد نیزه وران

نجنبید آن کوه تمکین ز جای
در آن شور و غوغا فرو رفت پای

ز طوفان بجنبید زجا آسمان
بجوید ز امواج قهرش امان

دو جانب سنانید تیغ دو روی
بجو در آمد و آن نامجوی

زند تیغ اگر برق بر فرق کوه
نبیند الم فرق آن پر شکوه

چو پروانه خود را زند بر چراغ
نمیرد چراغ او بسوزد بداغ

سپر بر سرش آن یل ارجمند
فرود آمد از بهر دفع گزند

بزیر سپر فخر شاهنشهان
چو زیر سپهر مقوس جهان

چو دانست کان شاه با ذوالجلال
نهفته چو در بیخ جبال از شمال

دران رزمگه نیزه بازی نمود
بقلب سپه ترکتازی نمود

چو دیدند گردان قلب سپاه
که تا از دهانه تاخت بر قلبگاه

کشیدند و کشادند تیر و کمان
برآمد فغان از زمین و زمان

ز بس در هوا تیر پرنده هم
نه بر رفت گرد و نشست بهم

چو شد در نوردیده آن تیر
کشیدند شمشیر برّان چو شیر

برآمد چکاچاک شمشیرها
کشید آن چکاچاک تا دیرها

ز چوبی که ترکش زد از فرق گاه
یلان را برافراخت بر کلاه

شده خودها چاک چون لاله‌ها
چو گلها سپر گشت پرکاله‌ها

گران گرز در دست مردان
وزان در دو سر سروران ...

سنانی که در دست سفاک بود
سر و مغز را مار ضحاک بود

تبرزین بخود یلان گشت غرق
چو تاج خروسان جنگی بفرق

تن خون نشانید گرد سپاه
چه گردی که بر شد ز ماهی بماه

برافروخته شاه رخ در مصاف / برافراخت تیغ مصری غلاف
کشیدند تورانیان تا بصف / بهم جمع گشتند از هر طرف
باندیشهٔ فرق خصم درشت / پراگنده انگشتها گشت و مشت
غضبناک هر یک چو شیر ژیان / گرفتند بدخواه را در میان
دران سهمگین عرصهٔ هولناک / که میشد دل شیر از هول چاک
درآمد بسر خصم را بارگی / نگونسار گردید یکبارگی
درافتاد از باد صرصر درخت / پرید از سر شاه منصور بخت
پس آنگه صف خیل ایران زمین / گریزان شدند از یسار و یمین
برآمد خروش بگیر و بگیر / یکی خورد نیزه یکی خورد تیر
بنیزه یکی و دگر یک بتیغ / ازین چرخ و فیروزی آن دو تیغ
فتاد آن ز ابرش دگر از سمند / یکی از کمان دیگری از کمند
بسانید شهرخ دران رزمگاه / سر شاه منصور را نزد شاه
پی توره زانو زنانش کشید / که در پیش خان تیغ جانش کشید
سری کو نیاید بقیصر فرود / بخواری بخاک ره افتاده بود
مبین گرچه شیری عدو را حقیر / بیندیش از آن کو بود شیرگیر
منازا ز بیهای خیل جهان / که باشد بره بیسی در جهان
بسرپنجهٔ هستیت منماز / که آهنگر اسفند آهن گداز
علاف ارچه پیلی بزور بدن / مباش ایمن از حملهٔ کرگدن
پس آنگاه گردنکشه شاد کام / ستادند گردن تهوران تمام
بگفتند با لاله گون جام مل / سراسر سرودی ستم مغل
چو زاندیشهٔ کینه شد کرد بس / تماشای شیر از کرشش هوس
بدروازهٔ سلم دربارگاه / شد آن منزلش عرصهٔ کارگاه
بیا ساقی آن لعل گون باده را / که بشکست بازار سجاده را
بمن ده که مدهوش و مستم کند / خراباتی و می پرستم کند

توجه نمودن رایت فتح آیت بصوب دار الخلافه بغداد و گریختن سلطان احمد جلایر از آن

طرازندهٔ داستان کهن / چنین شد حلی بند گنج سخن
که از فر و اقبال شاهنشهی / چو از فتنه شد آن ممالک تهی
رسیدند نیکان آن روزگار / که بودند محنت کش آن دیار
تظلم کنان پیش شاه آمدند / ستمدیدگان دادخواه آمدند
که ای عالم آرای اقلیم گیر / ز بیداد آل مظفر نفیر
خرابی این ملک از ایشان بود / وزیشان جهانی پریشان بود
رعیت ز بیدادشان در گله / مکن گرگ را پاسبان گله
اگر دفع ایشان کند شهریار / شود ایمن از فتنها این دیار
شه عدل گستر بفریادشان / رسید از ستم کرد آزادشان
بکشت آتش فتنه هر جا که بود / ز آل مظفر برآورد دود
بپرداخت از فتنهٔ آن بوم را / برون کرد از انگبین موم را
بسلطان عمر شیخ شیراز داد / چو زیبا تذروی که آن باز داد
ز تبریز تا سرحد ملک روم / زمیرانشه آراست آن مرز و بوم
کرم کرد و تخت هلاخانیش / برآراست اورنگ سلطانیش
بهر شهر ایران و هر منزلی / فرستاد فوج فری عادلی
چو شد کار ایران زمین ساخته / بدانسان که بایست پرداخته

ز بغداد آمد پیام اوی | پیام آوری نی که نام آوری
چو آمد در و بار یافت نزدیک شاه | ز والی بغداد شد عذرخواه

ز حرف رسول خجسته پیام | نیامد برون انقیاد تمام
همین بود مضمون آن گفتگوی | که آن نکته دانی که گفت ای جهانجوی

مراد حد صلح و نی رد جنگ | وزان هر دو پیام درآمد بجنگ
تو حال خود عرض کن دم تمام | تو دانی دگر بعد ازین والسلام

ازان سرکشی آن سکندر نشان | شد آشفته چون طرهٔ مهوشان
چو رخصت به ایلچی بغداد داد | جهانگشا شه را سفر یاد داد

به آهنگ بغداد شد رهنورد | برآورد زین گوی گردنده گرد
چنین حکم شد کز ضعیف و قوی | دو مشک از پی کار در بار وی

بدید آمد بر خنگ وادی نورد | که از روی دریا برآرند گرد
دو بال از پی مرغ دریا خرام | شود آن دو پیکر که بردم تمام

چو زد بارگه در بر ایلک | ستاره باو یار و یاور فلک
چنین گفت با مردم آن دو یار | که شد درست گو در جهان تنگ کار

کبوتر که مرغی بود نامه بر | ز ما کرده بغداد را خبر
ندیدند زه راستی چون گزیر | بگفتند آری شه دلپذیر

ندانیم عیسی تبر از غلط | کبوتر به بغداد میبرد خط
بفرمود تا بر نقیض نخست | یکی نامه املا نمود و چه چست

که آن تیره گردی که چون شام بود | نه گرد سپه گرد ایام بود
ببستند بر پای مرغ دگر | که بغداد یا را بود نامه بر

چو سلطان بغداد آن نامه دید | بخندید و در اهل هنگامه دید
فرو ریخت از درج یاقوت در | که هست آن نه تدبیر های تمر

فرستاده است این نه پیر | ز دنبال این میرسد لی خبر
بها ندم فرو بست بر دجله پل | گذر کرد ازان پل زنیم مغل

ز دنبال آن مرغ فرخنده فر | عقابان جنگی گشاده پر
شتابان شد آن سیل دریا شکوه | که نزدیک شهر بود صحرا و کوه

روان شد به بغداد چندان سپاه | که روی زمین شد سیه شام راه
جهانی روان از پیاده و زین | نیاورد تاب روا روز همین

شد از تیره گردی که انگیخت سیم | در و ماهی سیاره در خاک گم
ازان تیز رو سیل آهن شتاب | در آموخت رفتار تیز آفتاب

شتابنده گر کس شنید خروش | خروش از قفایش رسیدی بگوش
چو مرغ سحر خیز فریاد زد | علم بر لب شط بغداد زد

چهل فرسخ آن راه دور و دراز | که گردان جهانگیر دیدن کتاب
بیک دفعه ترکان غر و سوار | رسیدند آنجا دو پنجه هزار

رسیدند از پی گروه گروه | ز دو اجنبه پوشان همه دشت و کوه
جهان پر شد از شور و بانگ کوس | بدرید این گنبد آبنوس

نیستان شد از نیزه دریا کنار | هزاران آن نیستان نیزه دار
به اندیشه غافل در آن روی آب | چو بیدار شد زان قیامت ز خواب

ببرید جسر و برید از وطن | گریزانیدند از ان ورطه فرزند و زن
تمر خانیان را از اندیشه دور | دلاور دلیران آهن غرور

بدان سان ز دریا درون تا خلیج | که از خستگیش بار نشناختند
تسم همیون وادی نورد | به گرد دون شد از شط بغداد گرد

ستوران در آن آب بنهاده رو ‌ ‌ بپرونده ز پستان آبی گرو

گریزان ز بازان دریا شکار ‌ ‌ نهنگان دریا بدریا کنار

زبر کلاه ملاان بی غلط ‌ ‌ پر از مرغ آبی همه روی شط

کله خود دریا روان چون حباب ‌ ‌ برآراسته روی دریای آب

خروشیدن کوس رویینه نای ‌ ‌ درآورد بغداد را از جای

هراسنده بیچارگان زان غریو ‌ ‌ غریوی کزان شد سپهر اسپید دیو

یکی گفت گویا قیامت رسید ‌ ‌ سرافیل صور قیامت دمید

دگر گفت کاینان نشیر بستند ‌ ‌ همانا که بی بال و پر جستند

و یا مردم آبی اند این گروه ‌ ‌ که دریا بود زیرشان بی شکوه

بگفت آن دگر یک بگو بید پر ‌ ‌ بود این قیامت سپاه [illegible]

دلیران گذشتند از آن آب تند ‌ ‌ ز تندی دریا گذشتند کند

تذروان تازی ز غرقاب شط ‌ ‌ گذشتند آسان چو پرنده بط

چو صاحبقران شاه دریا نوال ‌ ‌ ز دریا گذر کرد همچون شمال

شتابان شد آن شیر آهو شکار ‌ ‌ ز دنبال آن زخم خورده شکار

رساندند درگه نشینان بعرض ‌ ‌ که بر ما همه بندگی تو فرض

مناسب نباشد ز باز سفید ‌ ‌ که در صید گنجشک بندد امید

پی غرق سوری یکی قطره بس ‌ ‌ چرا بایدش رفت جیحون ز پس

غلامان این آستان ز تیغ ‌ ‌ کنندش به نیروی بازو مطیع

ز سختی و دوری ره نیست بیم ‌ ‌ ز دنبال تا میرود میرویم

برآرد اگر بال ها بی ملال ‌ ‌ بدامش درآریم و بریم بال

عرب را بود ناقه گر تیز رو ‌ ‌ بر درخش ترکان ز صرصر گرو

بود تیر آهوش اگر وقت کار ‌ ‌ بود چرخ ما تیر آهو شکار

وگر باد گردد سلیمان شویم ‌ ‌ برو قادر حکم و فرمان شویم

گریزنده تا در نیاید بدست ‌ ‌ ز کوشش نخواهیم از پا نشست

پسندیده شه حرف سنجیده را ‌ ‌ پسندیده آمد پسندیده را

برآراست خاقان جمشید رای ‌ ‌ در ایوان سلطان بغداد جای

فرستاد فوجی شیر افگنان ‌ ‌ ز دنبال خصم گسسته عنان

ز طوفان تهم کرد دریا چه ‌ ‌ ز عمان بر انگیخت دریا چه

شتابان شد آن تند ابر تیز ‌ ‌ که آتش فشان بود و سیلاب ریز

ره دور و تعجیل و تنگی جو ‌ ‌ بماندند اسپان تازی گرو

چهل از هزاران آهو سوار ‌ ‌ ز ارکان آن دولت استوار

بدشمن رسیدند در کربلا ‌ ‌ هزاران بماندند کین صد بلا

بمیدان رسیدند هر زش یکی ‌ ‌ بود و باغ پرآتش بس اندکی

اگر دجله در بیابان رسد ‌ ‌ چو ره دور شد کم بپایان رسید

یکی آتشین وادی هولناک ‌ ‌ که از هول آن بوی گشته هلاک

هوایش ز آتش فروزنده تر ‌ ‌ فروزنده تر بود و سوزنده تر

چنان بیک گرمش زمین تاب بود ‌ ‌ که نعل نگاور در آن آب بود

چرنده در آن سوزناک آفتاب ‌ ‌ همی گشت بریان چو کباب

دران بره آبی که اسپید بود ‌ ‌ همین چشمه گرم خورشید بود

هوا آتشین تشنگان چهره آب ‌ ‌ همین تیر و تیغ و سنان آب دار

همه تشنه لب نیم رو ذره مو ‌ ‌ تموزی کز و آتش افروخت [illegible]

ز گرمای در مرد و مرکب مجال ‌ ‌ جهان آتشین و فشی از زوال

ستوران‌شان باد پا از دو سو
برآراست قلب و پر و یسامین
ز کم بودن چو نخوردند غم
نه در دیده ترس و نه در دل الم
بسی تیر داریم اگر ما کمیم
بهر تیر صیدی ازین صیدگاه
نه بیم از هجوم عرب سهمناک
نهادند زانو همه بر زمین
ز پیکان چنان آتش افروختند
کسی گر ز تیری شدی بی خبر
نشستی بس تیر در مغز سنگ
چو ترکش شد از تیر پرداخته
[illegible]
ز شمشیر شمشیرزن تیز تیز
ز هر دو طرف باز شد دار و گیر
[illegible] آهن در آمد شکست
اگر اعتبار درست [illegible]
سپاهش همه کشته و دستگیر
[illegible]
[illegible] حسین
[illegible] ایران نصرت [illegible]

چو اسپان تصویر نار و دهم
کز آید قیامت برون از کمین
اگر ما بسی کس شده از هر کم
همه جنگجو آشتی ناشناس
بزور کمان هر یکی رستمیم
فکندن توانیم بر خاک راه
ز بسیاری وحش صحرا چه باک
برآمد فغان از یسار و یمین
که پر ملک بر فلک سوختند
خبردار گردش تیر دگر
درخت خدنگی شدی بی درنگ
شد از هر طرف تیغ افراخته
زمین را ز گرد اوان درآویختند
ز چشم بتان فتنه انگیزتر
نشد گرهای آن شسته باز
ز بر دست هنگامه شد زیر دست
یکی را اگر میان بی راغبان
شده تا نه غارت عیالش آن
ز دنبال مطرب سند نوحه گر
که هم [illegible] دسته [illegible]
به بستند احرام درگاه شاه

چو دانست بغدادی کینه‌سا
چو دیدند ترکان دشمن شکار
دلیران ره آسپان برزدند
لب آراستند آن عدای و شنان
چو تیر قضا بی خطا تیر ماست
ز تیر جگردوز ما بی شکی
بود هر یکش صید یک تیر ما
کمانها ز بازو در آمد بچست
خدنگ پیاپی زدند آنچنان
ز زنبور پیکان خارا گذر
گذر کرده تیر از زره آنچنان
پس آنگاه چرخ از کمان آن هوا
کشیدند شمشیرها بی دریغ
ز خارستان آتش فتنه تیز
ولی عاقبت آسمان بلند
ازان صیدگه هیچ صیدی نجست
بصد حیله بغدادی تیره بخت
چنین است دستور چرخ کهن
شدند آن دلیران [illegible] جنگ
ز خاک درش چهره آراستند
غنیمت بر آن نیز شد فتنه

کز آمد بهم عرب ترکتاز
که ایشان کمند و عرب بیشمار
چو شیران بمیدان دلیر آمدند
بدل داده هم کرای کشان
بهر بر فلک بیشه نخجیر ماست
توان یافتن هر یکی را یکی
درین صیدگاه هند نخجیر ما
کشیدند تا گوش [illegible]
که پیکان این سفت سوفار آن
مشبک چو زنبورخانه سپر
که با داد خم زلف سیمین تنان
نشستند و کردند [illegible]
بدشمن نمودند بازو و تیغ
زمین فتنه خیز آسمان فتنه ریز
رسانید بغدادیان را گزند
نبودی تنی کش سلامت نجست
برون برد از آن شب [illegible]
که چون سر برآری ببر در زمین
ز هنگامه [illegible]
همه یافتند آنچه می‌جستند
زمین بوس درگاه [illegible]

بیا ساقی آن آب سوزنده را ... مروق می لعل فروزنده را
بمن ده که از قید هستی رهم ... ز اندیشه خود پرستی رهم

عزیمت کردن اعلام خجسته فرجام بصوب دیار بکر و دیگر مواضع سرحد شام و نوشتن تقتمش خان جهت تاراج کردن ولایت شروان

فلک قدر فرمانده تاجبخش ... بکشورستانی چنین اندرخش
که از صیت نوبت زنان تمر ... بر و بوم بغداد چون گشت پر
پس آنگاه نقاش بهزاد دست ... ز نام نکویش در نقش بست
در اطراف ملک عراق عرب ... خطیب از ثنایش بر آراست لب
عراق عرب را چو آباد کرد ... دیار حسن کیفه را یاد کرد
شدش زان ملوکانه جا و مقام ... هوای تماشای سرحد شام
بفرمان عالم مطاع تمر ... به بستند پرده سرا اشتران
نهادند زرینه زین بر سمند ... شد آواز کوس و درا و بلند
بجنبش در آمد زمین و زمان ... در آموخت جنبش بهفت آسمان
نخستین جهانگیر گردون شتاب ... شد از عرصه کاردین کامیاب
در آن بوم و بر چار حصاری که بود ... گرفتش در آن لمح چرخ کبود
چو زد سکه بر نقد سرحد شام ... ز نام نکویش درم دید نام
بتاراج کرجی فرستاد کس ... که آتش فروزد از آن خار و خس
چو دریا شد طرف دریابار ... شد از خیمه و خرگه شاه پر
که ناگه رسولی ز شروان رسید ... که طوفان از آن یک بکیوان رسید
ز قبچاق آمد گران لشکری ... از آن هر یکی فتنه کشوری
شد آشفته زین سیل آهن ستیز ... وز آن باد شد آتش فتنه تیز
سپاهی ز رستم کرد آهن جسد ... که بستند بر راه آن سیل سد
خرامان شد آن سیل سیلاب ریز ... که بنشاند آن آتش رستخیز
گریزان شدند آنچنان سرکشان ... ز آوازه شان نی ز آوازشان
پس آنگاه از آن سیل گرد و نشان ... بر آتو ور او ورد و آنا ...
که از من بخان نامه ساز کن ... بر ویش در مهر و کین باز کن
بکوبش در راهی از در بی درنگ ... که هم یار صلحیم و هم مرد جنگ
بیارایش از حرف بیم و امید ... فکن همچو سایه بمشک سپید
نویسنده بر صفحه شاهنامه‌ای ... شدش صدر آرا بنام خدای
وز آن پس سخن را چنین در گشاد ... که ای خان بن خان چنگیز راد
بیا پای در راه انصاف نه ... که نبود طریقی ز انصاف به
مکن حق خدمت فراموش نیز ... که بدتر نباشد از آن هیچ چیز
تو خود رزم و بزم مرا دیده‌ای ... ببین مهر و کین نیز ورزیده‌ای
مبندیش از آن و ز دستش پلنگ ... که سنجر شود ماجرایم بجنگ
سپاهی که نجم مبین از شمار ... که هست از زر و نیزه هم بر شمار
از آن کوه لعلت نیاید بچنگ ... که کانش بود خود دگاه پلنگ
وز آن بحر در مشکل آری بکف ... که دارد نهنگان بگرد و شرف
وز آن گل کشت دست گرش خار ... کند آستین پاره ساعد فگار
منه پای در کوی آن لشکری ... کز آنجا سلامت نرفته ری
شنیدم که با یاسر و سستی ... دماغت پر از کبر و مستی
سو کشور رعب آوری ترکتاز ... کنی باز دست تصرف دراز

چه سودای خامت بود در دماغ
که آری سوی باد صرصر چراغ

همان زور بازو که دیدی بجاست
همان رمح خصم افکنم اژدهاست

ازان اژدها بچگان این سنان
شده هر کدام اژدهای دمان

وزان چوزه بازان نورسته پر
شده هر یکی شاهباز دگر

بود خون آن قوم بر گردنت
بود دست آن جمع در دامنت

بصلح ار فروزند شاهان چراغ
شود شهری و لشکری را فراغ

اگر دوستی جام لعل ست و بزم
وگر دشمنی تیغ تیزست و رزم

دم از مهر زن یا ز کین ده پیام
حکایت برین ختم شد والسلام

مقرر شد آنگه ز مردان کار
ز بهر رسالت یکی نامدار

سخنهای دشمن تن از آفتاب
یکی آب حیوان یکی زهرناب

چنانم که از روز در کارزار
برآورد هم از روزگارت دمار

بود بیش از شبیر لشکرم
زیاده شده عرصه کشورم

درختی شده هر نهالم بباغ
شده مشعلی نیز ازان هر چراغ

بهم بر مزن باز قبچاق را
برایشان مکن تیره آفاق را

همان به که بر صلح رای آوری
طریق مروت بجای آوری

وگر ره بمیدان کین آورند
بلا زاسمان بر زمین آورند

بهر دم سرا شمع مجلس فروز
که کینه ام آتش خانه سوز

چو آن نامه کرد دبیر پرداخته
ز طغرا و توقیع شد ساخته

خردپیشه چیزی ز کارآگهان
چو شمعش بر آب و آتش زبان

بخدمت کمر بسته فرزانه مرد
سوی دشت قبچاق شد ره نورد

رسیدن نامه صاحبقران بخان خانان و تعیین کردن خان بسبب انشای بعضی دفع بلا وا

رقم سنج این صفحه چون نگار
چنین کرد آغاز روی کار

که قاصد ز دربند چون درگذشت
در آمد بسر حد قبچاق دشت

شدان ره نورد منازل گذار
دران دشت با خان خانان دچار

بدان گونه کردش ادای فصیح
که احسنت احسنت گفتش مسیح

کشیدند گردنکشان سپاه
در اطراف آن جنگها بارگاه

که اولیست ترک نزاع و ستیز
نمی باید آزار او کرد نیز

کند اختر و آسمان کار او
ز دولت بود گر بود یار او

هراس من از دولت تیز اوست
نه از تیر و شمشیر خونریز اوست

پرستش نمودند خان را همه
که بازیم پیش تو جانرا همه

باین پهن دشت ار معموره دور
چو گردیم قانع بنخچیر و گور

ز شهرست آرایش خیل شاه
ز صحرا نروید بغیر از گیاه

زپیغام و پیشکش هرچه داشت
زبان را پی عرض آن برگماشت

پی مشورت خان خاقان تبار
بزرگان قبچاق را داد بار

دران انجمن آن ثریا جناب
ز لعل لب انگبین یاقوت ناب

ندارد چو او کس بلند اختری
بکشورگشایی اسکندری

قضا و قدر کارساز وی اند
درین صیدگه چره باز وی اند

فرو ریخت چندان گرانمایه در
که دریا تهی گرد و آفاق پر

مبیناد آسیب دوران تنت
سر ما فدای سم توسنت

شود خسروان را درین سبز کاخ
فراخی روزی ز ملک فراخ

بود شهرها جای شاهان و بس
نشیمنگه دشت خارست و خس

نمی بود گر طالع خان قوی
نپیداشت پیرایهٔ خسروی
بخیلش غلامان این آستان
توانند شد نیز هم داستان
گر او دولت است دولت ترا نیز هست
ز اسباب حشمت بهر چیز هست
بچنگال خونریز و دندان کین
به از شیر شمشیر شمشیر زن
سر کو ز راه تو باشد دریغ
بود لایق طشت و دژخور تیغ
بهر چیز فرمان دهی آن کنم
همه کار دشوار آسان کنم
تو شمعی و ما همچو پروانه جمع
که خود را بسوزیم در پای شمع
بود گفتن از تو شنیدن ز ما
ز تو بال دادن پریدن ز ما
تمرا اندیشم ازین گفتگوی
چه باشد غرض چیست صلح جوی
بما از ضرورت صفائی کند
نه از روی مهر و وفا میکند
چو شاهان بهم سازگاری کنند
مپندار کز روی یاری کنند
بهم وعدهٔ دل نوازی دهند
که هم را فریبند و بازی دهند
دو خسرو ندیده کسی هم رکاب
نتابند باهم مه و آفتاب
نسازند باهم دو جنگی خروس
که باشد فریبنده یک عروس
ز اندیشهای کج آن بدگمان
برفت از ره آخر چو باد خزان
ز هم صحبت بد گزندت رسد
بپندش کنی ناپسندت رسد
ملک فتنه انگیز را همنشین
بساعد مه مار در آستین
وزیران کج بین ناهوشمند
رسانند در شاه و ملکش گزند
اگر شاه قیصر بود در قبا
که نواب داند هشیاری بجا
شهان جهان را نباشد گریز
ز جمع دلیران دانا و زیر
دلیران بشمشیر گیرند جای
نگه دارد ش مرد دانا برای
چو نادان شود نائب پادشاه
شود ملک ویران و لشکر تباه
چو بشنید خان قول ... چو خواب
طلب کرد آینده شاه را
تا برو درآورد چین غضب
ز رشد و مدارا فریبست لب
بتعریض تیغ گفتش جواب
جوابی که آتش فروزد ز آب
چه قاصد که از غصه فرسوده
بزهر هلاهل لب آلوده
سخنهای بر پهلویش نیشتر
چو خار خسک هر طرف نیشتر
درستانه دیبا جهان ستیز
بزهراب داده سنانهای تیز

رسیدن ایلچی صاحبقران بپیش تقتمش خان و برآشفتن و بخشم دیدن صاحبقران زمان و لشکر کشیدن آن خیل فرخنده فال از راه دربند باکو بجانب دشت قبچاق بلا و شمال

همه سر تیشهای خارا گداز
ز اندیشهٔ آشتی بی نیاز
چو آنجا که گفتن بپایان رساند
حکایت ظفر ابجوان سپاه
برآشفت از آن قهرمان زمان
شد آتش فشان اژدهای یمان
چو شمع از دهن آتش افروختش
ز گرمی سخن در دهن سوختش
که آیا ز دود کدامین چراغ
شده خان بدینسان پریشان دماغ
درین گفتگو پیش هر ایستاد
درین دود و تلخ آتش افروخت
کنم اختر آتش تنگ کنم
ندانم نوسی تصور کند
فرستم فتش تحفه روم و شام
کنم تحفهای مرا باج نام
چو لایق بود هر کس اکرام
که از باج نشناسد انعام را
با آهنگ قبچاق بار دگر
کنم خیل خود را شماری دگر

بتا بم بد جانش این بار گوش / که از مستی دولت آید بهوش
سپاهی بهم سوی آن دشت و گور / در آنجا نه آهو گذارم نه گور

بفرمود آنگه که یکسر سپاه / برآیند در عرصهٔ عرضگاه
کنندان دلیران چابک عنان / بهر عرض گوپال و تیغ و سنان

کشیدند بر دوش مردان کار / زرهای داودی زرنگار
بزیر زره پیلان فوج فوج / نهنگان بجولانگری بر سر موج

عقابان از کارکین بی ملال / ز قربان تیرکش گشادند بال
گرفتند گرز گران کین وران / که سازند از ان پلهٔ کین گران

بسر بر زده چابکان یکسره / درخشان و مرغان بجلوه گره
بجلوه ز هر سو قبا آهنان / قبا آهنان نی که روئین تنان

نشستند بر تازیان فوج فوج / محیط تهور درآمد بموج
پیلان بر ستوران گردون شکوه / پلنگان بجولانگری بر کوه

برپا کوفتن تازیان گزین / مرصع لجامان زرینه زین
همه رعدشیهه همه برق رو / برفتار برده ز صرصر گرو

علمها برآمد بچرخ بلند / شد از شقه‌ها مهر و مه پرده بند
بسر علم زیور آسمان / شده حلقهٔ مهر بر آستان

محیطی ز آهن شده موج بار / همه باش خنجر آبدار
ز خار سنان بسکه هر دشت و در / گل و غنچه‌اش گشته خود و سپر

جهان تیره از نیستان شبت و در / شده کوه هم گرد زمین خار بیشت
نخستین بآن عرصهٔ عرضگاه / رسیدند شهزادگان کینه خواه

با یمن چهر بر شسته همه / کله گوشها بر شکسته همه
رسیدند یکسر سران سپاه / رساندند بعیوق تیر کلاه

برآراسته یک بیک زنگ زنگ / کشیدند صفها با یمن جنگ
پس آنگه جنیبت کش از مهرشاه / کشید اشهبی بر در بارگاه

برآمد بپا لای بر بند زرین / ثریاست بر سر سلیمان نگین
دم گرز نارفت تا آسمان / بلرزید بر خود زمین و زمان

بسنجیدن آن جماعت گروه / عنان تافت خسرو ز دار الشکوه
بهر فوج ازان خیل انجم شمار / که کردی گذر آن شه کامگار

سر سروران گروه سترگ / فرود آمدی پیش پای بزرگ
بدستور رسم سلاطین پیش / کشیدی یکی شهب آن پاک کیش

وزان پس رساندی بانجام / بمدح جهانگیر قیصر غلام
که ای زیب شاهان روی زمین / ترا فتح و نصرت بیسار و یمین

بسختی کرت خصم چشم بود / چه جوشن اگر کوه آهن بود
به ابروی شمشیر تارک شکاف / شکاف درمش تارک بناف

اگر آفتابست بو کینه خواه / نشوید بم ابر و بروی نبندیم راه
ز طوق نر راندو دافراسیاب / به بندیم بر زین بکیران رکاب

چو شد دیده از ایشان نکو خندگی / برآراسته لب در نوازندگی
ز جنگی سواران پولادپوش / ز البرز تا قلزم آمد بجوش

بجلوه درآمد دران عرضگاه / بتعداد ریگ بیابان سپاه
ز کشورکشایان مصر و سواد / رقم زن نویسنده شصت هزار

بقصد بلاد شمالش بسیج / زمین از زوار و درآمد بپیچ
ز دربند تا کوه کنده کروتیر / بدوران نهادند پا ستیز

شب و روز ازان فتنهٔ بیدرنگ / ز شبگیر بودارش اندر تنگ
به دانا دلان کرد اندیشها / هزبران طلب کرد از بیشها
شتابان شدان و حیله کینه نیز / که پر بود از کین پیشینه نیز
فرود آمدندی و انجم سپاه / برافروختند از دو سو بارگاه
برآمد ز درگاه شاه این ندا / که کس از تشویش نگردد جدا
ز آتش فروزی بدارند دست / نگردند زنهار آتش پرست
ببندند راه سخن را چنان / که نتوان گشادش به تیغ و سنان

خبردار شد خان خاقان شکوه / که آمد سوی پشت سیلاب کوه
بیاراست لشکر به آهنگ جنگ / که در کار جنگش نبودی درنگ
چو آن هر دو کوه بیابان نورد / شدند از هم آگه ز طوفان گرد
شبانگاه کین مهر فرخنده چهر / فرود آمد از پشت خنگ سپهر
یلان گشته هر کس پی خویش / نجنبند تا روز از جای خویش
دم سرد سوی چراغ اوفکند / خزان در گل سرخ باغ اوفکند
بفرمان فرمانده بحر و بر / شدند آن هزبران همه کارگر
سر پاسبانان بیدار مغز / نشد از شبیخون زمان پای لغز
چو افراسیاب سپهری سپاه / برآمد برین بارگی صبحگاه
ورا آورده خاقان شرقی هجوم / پراگندگی در سپاه نجوم

سپاه آراستن صاحبقران نوبت دوم در سر حد ظلمات بجنگ تقتمش خان و عنان تافتن خان ازان مهلکهٔ جان ستان

بفرمود دارای روی زمین / بجنبش درآمد بسیار روی زمین
دم نای برشد برین سبز کاخ / دران باد بشکست بیهوده شاخ
کشیدند درگه نشینان شاه / چو برق شهی بر در بارگاه
درآورد پا در رکاب سمند / مسیحا برآمد بچرخ بلند
فلک سای شد طوق چتر سیاه / درآویخت گیسو برخسار ماه
خروشیدن کوس و نای نبرد / درآورد قوت ببازوی مرد
قطاس ستوران آشوبکار / چو گیسوی کافر دلان فتنه بار
بجلوه ستوران همچون پری / عروسان رعنا بجلوه گری
بمیدان شتابان چو جنبان کوه / بتندی دریا و تسکین کوه
درابرو گره شاه بهرام خشم / برارایش لشکر انداخت چشم
ز شهزادگان مرصع کلاه / شده سد اسکندری قلبگاه

نجنبید از جای کشور گشای / به تعظیم برخاست آواز نای
شدن همچو عار از گریزندگی / سرافیل را داد شرمندگی
بامید پابوس مالک رقاب / سراسر دهن گشته زرین رکاب
بجنبش درآمد زمین آنچنان / که جنبش فراموش کرد آسمان
زدند از پی کار تیغ و سنان / بنوبت در جنگ نوبت زنان
علمها برافراخت از مقبلا / چو گیسوی خوبان سراسر بلا
ز گلهای پرچند هفت رنگ / بسرها شگفتند گلهای جنگ
یلان در همه جا پی زیب و زین / چو در حلقهای سر زلف شین
شه شیر [illegible] / چو [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهانبان [illegible] / [illegible]

وزان سوی خاقان قیامت شکوه
سپاهش دریا برآراست کوه

علمهای شاهان و شاهنشهی
بجنبش درآمد بکین لشکری

بلا از بالای زین خاسته
بآیین چنگیز می آراسته

جوانان و پیران پیاده دو رکاب
نهنگان ندارند بر روی موی

ز ماچین و چین تا بلغار و روس
سپاهی شد آراسته چون عروس

چپ و راستش خیل آزادگان
ز خیل تتاران و خانان و گوان

چو لشکر درآمد بمیعادگاه
شد آراسته هر دو صف سپاه

زمین خاک چشم سیاره بخت
سپاهش آن آسمان خاک بخت

بعلم و بهر زین برآورد نام
گرو برده در رزم از سام و جام

جهان شد سیه آهن پا تا بفرق
چو در میغ گون ابر سوزنده برق

بگرز کاوش از ترکش آراسته
ز بالای زین فتنه برخاسته

در آهیخته از دوال گوزن
دوالی چنان سستی و رزن

نخستین ثنا گفت بر داورش
که با او فلک کمترین یاورش

بگفتا منم انکه در روز کین
توانم زدن آسمان بر زمین

هزبر بهر شیر و بازوی پیل
سر تیغ مصریست دریای نیل

برانگیزم از جا چو هامون بگرد
بقصدم هم آورد در روز نبرد

دهد جان اگر بانگ بر وی زنم
چه حاجت که تن بر پایی برنهم

اگر تازیانه درآرم بکار
بدشمن کند کار پیچنده مار

فرود آورم گر گران گرز را
کمر بشکنم کوه البرز را

سپه را طلب کرد و دیگر نخواست
دلاور دلیر بهم ورد خواست

[illegible]
که بود چو او در سپاه [illegible]

ز رستم کمانان پولاد پوش
درآمد بصحرای قبچاق جوش

سپاهی که نتوان شمارش خیال
ز تخمین برون بیشتر از محال

قبا کرده موئینه چون شیر نر
در آهن نهان همچو کوهی دگر

کهن سال پیران و از نو جوان
نمایند در چشم دشمن توان

سپاهی که نتوان شکستن بجنگ
بصد خیل چون لشکر روم و زنگ

ز خاصان خاقان قلب لشکر قوی
برافراخته رایت خسروی

دو دریای آتش علم بر کشید
زمانه بعفت قلم در کشید

ز اقصای قبچاق رستم وشی
بجولان درآورد کر سرکشی

ز پولاد چینیش بر سر کلاه
وزان گرد آرایش قرق گاه

طراز کمر تیغ سیماب رنگ
که بر سنگ و آهن نکردی درنگ

یکی گرز شش پهلو مغفر خورش
که می‌ریخت مغز سر از کوش

درآمد بهنگامه هنگامه گیر
جهانی بنظاره برنا و پیر

دگر سرورزگان خود درآستود
بنام آوران خویشتن را نمود

کمانم بقوس قزح توامان
گرفت این زمین را و آن آسمان

بخونریز هر دشمنی در ستیز
نفرسوده ام دست از تیغ تیز

بلرزد زمین از سم توسنم
درافتد ز بالای زین دشمنم

نظر گر کنم سوی دشمن بخشم
دهد جان شیرین ایران بچشم

بدوزم ز پیکان بهم چشم مور
گشایم به تیر دگر قصه [illegible]

بود دو پشتم حریم پیشتر پلنگ
خورش پهلوی [illegible] نهنگ

دگر گفت عثمان بیجاس کیست
که چندین دل و تیغ و بازو کیست

بخندید عثمان آهسته گفت
که ظاهر کنم بر تو سر نهفت

نمایم بتو زور و بازوت را / بسنجم متاع ترازوت را
وزان پس درآورد پا در رکاب / سر از کوه برکرد غران سحاب
بن نیزه اش پشت ماهی درید / سر شش سینه مرغ گردون برید
گران شد رکابش سبک شد عنان / فرس خورد هم میخ دشمن سنان
ندا داد فتح و نصرت آن سرکشش / که تیری برون آرد از ترکشش
برآمد فغان زاسمان و زمین / که بر دست و بازو و بادا آفرین
سرش را ببرید بر نیزه کرد / پس آنگه بقمر اکنش آویزه کرد
ز افعی اگر بوی خون آمده / بدست فسونگر زبون آمده
چو دیدند کاری چنان دیو پیس / از آن قوم شان دل [illegible] هراس
چو زه گیر شد حلقه شست زر / خدنگ از بن شاخ نخجیر در
بسی شیر چنگال پولاد دست / بشیلیه گشادند بازو و شست
سپهدار ایران و توران زمین / بکفتند تقلب و یسار و کمین
بکار کمان آستین برزنند / گران گرزها را برین در زنند
کمان کیانی درآمد بزه / ز قبضه میان و ابرو گره
کمان صد من و گرز من بود / کجا کارکین چو صد تن بود
خدنگ جانسوز آتش فروز / شده چاکهای زره نیزه دوز
ندیدی ز رفتار تیر از کمان / فرشته زمین دامی آسمان
بخون ریختن کمانها خدنگ / چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ
ز زنبور پیکان خارا گذر / مشبک چو زنبورخانه سپر
برانگیخته [illegible] گرد / ز گردون درو ریخت گرد [illegible]
بخون ریختن تیز شد تیغها / برآمد ز دریای خون میغها

فرو جست از کوه دیو [illegible] / کشیدند اژدهای [illegible] دیو باد
اجل در سر نیزه [illegible] آب داد / چو زهر نهفته به دندان [illegible]
عنان کرد بر باد صرصر رها / باندازه آن سهمگین اژدها
چو یعلی بسوی کمان دست برد / نمودی ز تیره باد دست برد
چنان جستش انگشت زین بر ربود / که جستن گشتش سپهر کبود
درافتاد کوهی ز کوهی دگر / درآمد بعثمان شکوهی دگر
نهنگ اندر آمد شکست آورد / نهنگی [illegible] پشت آورد
بسحری چنان [illegible] / [illegible]
کشیدند [illegible] شاخ رنگین کمند / [illegible] پلنگ
درآمد [illegible] کمانها بگوش / درآورد مغز سر [illegible] جوش
همی جست تیر از ره برق [illegible] / [illegible] پیش سپهر
گذارید شمشیرها در غلاف / که دشمن چو تیر آمد در مصاف
کمانها ربایید کماندار را / که از [illegible] برون بود کار را
دو لشکر همه اژدها و نهنگ / [illegible]
ز هر دو طرف شیهه بر شد / [illegible]
ز چوب خدنگ آتش افروخته / [illegible]
گذر کرد [illegible] / چو از حلقه زلف خوبان نسیم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

مدارا برون رفت از جهان   سواسبان پر شد نهان
چو پولاد شد سخت دلها ز رزم   گریزان شد از دیدها نیز شرم

هژبران تنها پاک در خون و خاک   زره پاره پاره بدنها چاک چاک
یلان را تر از آب خنجر گلو   فرو ریخته آب خضر از سبو

ز سرها که افتاده بر خاک راه   سر از خاک بر کرده بیچیر کلاه
شد از خون خلق آنقدر ریخته   که بگرفت دامان بگر ریخته

ز کشته فتاده هزار انجمن   نه تابوت نه نوحه‌گر نه کفن
ز بس کشته افتاده در دیو لاخ   شده روزی زاغ و کرگس فراخ

عنان تافتند از دو سو دشمنان   گشادند بازو به تیغ و سنان
دو لشکر ز شمشیر هم ناگزیر   بخون ریختن همچو شمشیر تیز

بهم مینمودند فر و شکوه   ز نم گشت دریا بجنبید کوه
فرو مانده از تنگ ستوران تنند   شده تیز شمشیرها تیر کند

دم تیغ را رخنها کرده خود   بر آن رخنها اره فرق بود
ز بازوی نوبت نشان رفته زور   دریده شده پرده دل چرم گور

بخون بس که جان رفت بیرون ز تن   زمین راه دل بود و جان در بدن
ازان خاک و خون گر کسی ساختی   شدی زنده و قامت افراختی

چو شد کار شمشیر و نیزه تمام   کشیدند از هم بمشت انتقام
نهادند در فرق هم مشتها   شکستند در مشت انگشتها

دران جان ستان فتنه رستخیز   گریزان بود شیر عرین در گریز
قضا را یکی سهمگین تند باد   روان شد سوی خانه طوفان نهاد

نشانید قبچاقیان را چراغ   برون برد از شان سرکشی از دماغ
بکار تمر باد بسته میان   زده خاک در چشم قبچاقیان

فرو ریخت آن کوه ازان زلزله   گسسته شد آن آهنین سلسله
چو خان را یقین شد که کار تمر   کند تا بپا کاختری همچو در

بزور سپاهش امیدی نماند   ببند پس قفل عقیده‌ی نماند
سر پنجه سنقر بروی عقاب   تهی کرد پهلو مه از آفتاب

نوردید وادی جهان در جهان   پری وار از دیدها شد نهان
همه خیل قبچاق ازان رستخیز   فتادند در زیر شمشیر تیز

بسی کشته گشتند و کشتند نیز   تلف شد فراوان جوان عزیز
تمر تیر دولت برآمد ز خان   شکستش چو مرغوله گلرخان

چو قبچاقیان از بون عنا خستند   بقتل قبایلچ شان تاختند
ز برگشتن بیوفا اختران   بغارت گرفتار غارتگران

اسیران گشته یکسر اسیر   کلاهداران گشته در خم تیر
یکی از زنان سینه ریش داشت   یکی ماتم مرده خویش داشت

یکی از نهد خم سر سوختی   یکی چاک شمشیر بر دوختی
چنین ست آیین این کهنه کاخ   که گه بر تو تنگست و گاهی فراخ

بخندید در طرف گلشن گلی   که نگریست در ماتمش بلبلی
نماند جهان جاودانی بکس   خدای جهان جاودانست و بس

تمر را شد این فتح در وادیی   که غیر از خضر نیستش هادیی
رهش بر جهانگیرکان بسته است   بسر حد ظلمات پیوسته است

نکرده تماشای آن کس هوس   سکندر بآنجا رسید است و بس
بیا ساقی آن می که غم میبرد   فرح میرساند الم میبرد

بمن ده که از غم فراغم دهد — درین ظلمت شب چراغم دهد
نگارنده این کهن داستان — بدینسان کند نقل از راستان

ظفر یافتن صاحبقران شتابنده آفاق بر لشکر دشت قبچاق و ارزانی داشتن ایالت ملک چنگیز را به بیوراسن خان و عنان تافتن هم از راه دربند بجانب آذربایجان

که صاحبقران خسرو ارجمند — شد از بخت فیروز فیروزمند
سوی بارگاه آمد از رزمگاه — براشفته طرف کیانی کلاه
ظفر بر یمین نصرتش بر یسار — فلک یاور و خنجرش تیز بار
طلب کرد اورنگ چنگیز را — بسطوت فر و دولت انگیز را
زمانه بران پیکر لعل و در — نشانید دری گرچون تمر
بدولت جهان سرور ارجمند — بران بخت فیروز فیروزمند
برآراسته تخت چنگیز را — طرف برزده تاج پرویز را
سراسر دلیران گردنکشان — زبان کرده در تهنیت درفشان
ستاده ز هر سو سپه سروری — گرانمایه تر هر یک از دیگری
ستونهای دولت به دولت سرای — ستون وار هر سو ستاده بپای
چو خورشید از رزم افروخته — بعزت نظر بر زمین دوخته
نه یارای جنبش نه حد سخن — همه خاضع آیین کن یا مکن
زروی یمین سروران سپاه — سر آورده در سایه ترک کلاه
خداوند گیتی بفرخندگی — زبان برگشاده به بخشندگی
شد ملک چنگیز خانیش ملک — گرفتش بشمشیر و دادش فلک
به بیوراسن خان سر و سروش عنان — قوی دست کردش به تیغ و سنان
تلطف کنان پادشاهیش داد — ببخشنده زر تا بماهیش داد
بشیرین زبانی گر احسان کسی — چو حلواست کالفت خوان کسی
بیاسود از گل طریق کرم — که می خندد و می فشاند درم
چو زد سکه بر نقد قبچاقیان — می فتح خورد از کف ساقیان
بآهنگ برگشتن آورد رای — برآورد آواز روئینه نای
فرستاد قومی به تسخیر روس — که روس است آراسته چون عروس
به تسخیر چرکس گروهی دگر — فرستاد و دادش گروهی دگر
وز انجا عنان سوی البرز تافت — بران کوه دست آوری گران تافت
نواحی نشینان آن سخت کوه — شدندش مسخر گروها گروه
پلنگان آن کوه نخچیروار — همه صید فتراک آن شهسوار
چو فارغ شد از کار البرز کوه — ببسم در آورد فر و شکوه
وز انجا فرو کوفت رویینه خم — بآهنگ قشلاق بخارا قدم
دران بوم آباد هنگام دی — گهی کرد صید و گهی خورد می
چو سیماب گون ابر شد نوبهار — خرامان شد از دریا سوی کوهسار
شب تار و بیگاه کوتاه شد — بروز از درازیش همراه شد
شد آراسته جلوه گاه چمن — گل از خلوت آمد بسوی انجمن
بجنبش در آمد سپاه گیاه — جهانرا گرفت آن بجنبش سپاه
بجنبید از جای فرخ شکوه — چو سبزه بهاران صحرا و کوه
فلک خیل گیتی طراز — گذر کرد بر مرز دربند باز
همی رفت آهسته عشرت کنان — گشاده جهان شه عنان

هوای خوش و دامن کوهسار ٭ بت و لب ز رومی خوشگوار
زمین تابع و آسمان پیرواش ٭ نگین جم و تخت کیخسروش
به کف جام می ساقی سیم‌تن ٭ چو خورشید تابان هلالی به‌دست
صراحی به دست بتی بدرخو ٭ زده قهقهه بر شراب طهور
بریشم نوازان عاشق نواز ٭ کرشمه در ابرو و در چشم ناز
جهانی به هر گلشن و لاله‌زار ٭ سراینده‌گان همچو بلبل هزار
بهر روز بزم دگر ساز کرد ٭ بهر بزم گنج دگر باز کرد
بهر هفته منزلی کرد طی ٭ بهر منزلی هفته خورد می
شب و روز در گردش جام سراب ٭ زده خنده بر گردش آفتاب
چو زد بر لب آب کرباز گاه ٭ ستوران سوی آب دندان
ز بسیاری بارگی و آدمی ٭ بان ژرف دریا درآمد همی
به یک آب خوردن سپاه و رمه ٭ گذر داد و صید دریای کم
چنان پهن دریای در دراز ٭ ز کشتی و ملاح شد بی‌نیاز
نهنگان دریای روتین ٭ گذشتند تیز از جهان آب
از انجا نظر بر عراقش فتاد ٭ گذر سوی اهل عراقش فتاد
وز انجا که خراسان گذشت ٭ وزان بوم فرخنده آن گذ
نشیمن سمرقند عشرت سرا ٭ دگر باره شد رشک باغ بهشت
به پای بریشم زن طرفه رو ٭ که هم طرفه روی و هم طرفه گوی

مجلس آراستن صاحب‌قران سپهسالاری ملک توران و ایران جهت عزیمت سوی ملک هند و سند و کشیدن لشکر بر سر کفار کشور و فتح منازل ایشان

به یک نغمه ز لکشم بنده گشت ٭ ز چشمت بکش و لبت [illegible]
خردمند منشی و انا نهاد ٭ ز عیب چنین بیکار [illegible]
که صاحبقران سلاطین پناه ٭ بحشمت نشست چو بر تختگاه
بسی بر چندین معشوق و می ٭ به آیین جمشید دستور کی
بر انداشت رایت به فرخندگی ٭ که سلطان هندش کند بندگی
ز هند و ستانش خراج آورند ٭ ستانند انعام و باج آورند
گرانمایه روزی چو نوروز [illegible] ٭ ز عیش تو بد سعادت رسید
ز بهر ده سرا شد بر محفل سرای ٭ بر اورنگ زرین برآمد بجای
چو بر تخت بنشست جمشیدوار ٭ بزرگان درگاه را داد بار
نشستند دانندگان بزرگ ٭ به آزرم در پیش ترک سترگ
سر سروران تاجداران تمر ٭ ز دریای دل بر لب آورد در
شکر ریخت در مجلس دوستان ٭ که خواهم تماشای هند و ستان
برانم که لشکر کشم سوی هند ٭ نهنگان درآرم به دریای سند
مجوسی و نصرانی و بت‌پرست ٭ نمانم در آن بوم هر جا که هست
براندازم از بیخ و بن بحساب ٭ پرستنده آتش و آفتاب
به آتش کسانی که نازنده‌اند ٭ بسوزم به آتش بجان بنده‌اند
صنم خانه‌ها را مساجد کنم ٭ به شمشیر حجت در آن جا کنم
ز ره گشتگان را درآرم براه ٭ به دین محمد علیه السلام
موذن درآرم به بام بلند ٭ به یثرب رسانم سلام بلند
ببینیم عجبهای هند و ستان ٭ بسنجم متاع سیه بوستان
شه هند را از ره نیروی بخت ٭ به بتهای مطبخ آرم رسید

همه زنده پیلان گشتم قطار   شتر زاد گرگ سلام مهار

شتر زنده با وی گریبان من   اگر پیل بردار و احوال من

شنیدم سخن با آدمی هر که بود   بطوطی الهم نیز گفت و شنود

بآن مرغ هندی حکایت کنیم   سلیمانی از خود روایت کنیم

چه فیروز گردم دران انجمن گاه   ز نعم سکه بر نقد فیروز شاه

شکر ریخت چندان به هندوستان   که شکرستان شد لب دوستان

گهی ها کرا بر و بلند اقبال   پسندیدگان زان پسند و اقبال

همه گوش ازان گهر آراستند   زمین بوسه دادند و برخاستند

روا رد بهندوستان خرم شد   دگر بارش اندیشه رزم شد

مقرر چنین شد که دستور راست   اساس سپاهی کند بار خواست

خدیو عجم شهریار عرب   به انعام و وعده برآراست لب

دو سه داد آن کس که داد یکی   تمن داد و الک داد لکی

جواهر من داد و در سیم به کیل   برآراست شمشیر زن چند خیل

شد اندان هزاران ز هم و بیم   بهم تیر و ندان بسوهان سیم

بفرخ ترین ساعت از روز سعد   خم روی را داد آواز رعد

وزان پس بزرینه زین برنشست   جهانگیر بر باد صرصر نشست

سلیمان چو در باد در زیر ران   سحر جانش گران تا کران

روان شد سوی شهر سالار ترک   به نیروی بازو و رای سترگ

بجنبید و جنبش بعالم فتاد   بعالم چنین جنبشی کم فتاد

ملک گر شد از نعره کرنای   زبانگ دهل هم بلرزید پای

ز اطراف شد جمع چندان سپاه   که شد تنگ صحرا و کم شد گیاه

گران شد به آن گونه آن کوه قاف   که گاو زمین بر زمین یافت ناف

شه عدل اندیشه در اندرآب   چو زد بارگاه بر نسیم چناب

گروهی از آن پیشگاه آمدند   ستمدیدگان دادخواه آمدند

خروشان چو ابر بهار از ستم   بگردن نهاده کرده در دیده نم

بفرمود سلطان که حاجز نواز   که ای زیر دستان ملک نیاز

بگفتند کامی اوراده ده   ستم دیدگانیم از این گهنه ده

ز کفار کنو رحیان آمدیم   بدرگاه شاه جهان آمدیم

بهر چند گاهی بسر ستیز   در آیند ازین کوه چون سیل تیز

بتاراج ما بر کشایند دست   بسوزیم از آن فتنه آتش پرست

کشایند اول بتاراج مال   روند آنگهی سوی اهل و عیال

زنان را پس از کشتن کدخدای   برند و زنند آتش اندر سرای

گروهی همه صورت آدمی   ز مردم جدا دور از مردمی

چو خار خسک بر طرف نیشتر   ز افعی و عقرب بد اندیش تر

نه در دل ترحم نه در دیده شرم   زبان هم نه گردد بگفتار نرم

به کثرت فزون تر ز دیو و دد   خدا وند آن دیو و دد را عدد

برآیند ایشان فراوان شبی   بعمری نگیرد یکی راستی

چو سگ جیفه خوارند و گنده دهن   همه روده گو همچو زاغ و زغن

بود هر چه جنبنده در آب و خاک   خورند و ندارند از آن هیچ باک

چو چرخ بد آواز کوته قدم   چو افعی و ارقم سراسر شکم

خرابه نشینند چون جغد و بوم   قدم نا مبارک بیدار شوم

زنی را که خواستن ده تن آید   چو سگ ماده اند پی یک نشیند

همه بی حمیت چنان خرس / گهی جنگشان با دد و گرگ و خرس
بشهوت درآیند ز پیش هم / ندارند شرمی همه خویش هم

نهان زیر مویند چون دیو و دد / لباس جسد ریشه سم از جسد
زن و مرد را موی سر تا بپای / شده پوششان آنکه داد خدای

وزو بادشان گر بسوی نعل / رود تا بفرسنگ نو بی نعل
مران بد نگار ترا زبان عجیب / زبان همان شان ز بیم بی دروغ

همه پیل پایند و بازو ستون / ز فرها دد و دز و ریا و فرو
چو بر گردن و دوش بار آورند / شتروار بر پیل وار آورند

به تنگ کوه را در زمین در نشست / بگیرند و پالان بهندش بر نشست
ز ناخن بخار اخراش آورند / چنان سنگ را در آتش آورند

چنار چهل ساله را بی سخن / گرفتن توانند و کندن ز بن
برغبت بخایند زنجیر را / بدان سان که سگ پای زنجیر را

همه دیو سارانِ ژولیده موی / بریش دراز و درازی روی
ز بهر موی آلوده آن بر دوت / گرسنه سگی استخوان دارد قوت

فتاده لبانشان و دندان دراز / شتر لب دو بینی و دندان گراز
ز سرها و گرمانه ندارند باک / ز سنگ اندر آهن نیاز خاک و

ندارند کاری بجز خورد و خواب / ندانند چیزی بجز نان و آب
بجنگ اندر آیند خود دوبرن / بچنگال و دندان چو درنده گرگ

چو در پیش گیرند راه گریز / بخسپند بر توسن تیز تیز
بدان قصه پرپند بنهاد گوش / کران تا کران دریا در آید بجوش

شده مست و پرجام ساقی شنو / شب آخر شد افسانهای شنو
هوس تیز شد شاه سخنور را / که بیند عجبهای دیده را

ازان سهمگین لشکری شاه / گزین کرد شمشیرزن صدهزار
ازان هر گروهی که دید و شمرد / بدرگاه سالار و گردن کشان

برآمد به بالای کوه روان / به آهنگ کنور شه خسروان
بود موی سر تا بزانوشان / خدایا نه بینند کسی وشان

چو شد کوه کنور تماشاگهش / شد آن سهمگین چاره شد راهش
نه کوهی که روئین سپهر بست / ز روز فرمانده کی بخت

بود سالها کز برای ستیز / ستاده بپا تا به سر تیغ تیز
گذرهای بر رفتنش ناهموار / گمش لشکر چون مرد است آسمان

ز نظاره آن هراسان سپاه / چو بادارا ز دیدن قصد خواه
ز نظاره بلندیش کوه کمینه / ز نفیش بود آسمان بلند

درافتد کلاه از سر مهر و ماه / کند ز بالاش گاهی نگاه
زلالش چو زنجیر ناید / خورد آب از چشمه آفتاب

بر آن فلک سبزه و سپید / به بر عاله آسمان داده
پلنگش دو پنجه برد / ازان دو که هست لحن سیاه

عقابش کند صید بر سیلک / بود آشیانش فراز فلک
ستاره بود دانه پیرامنش / درخشنده چون ماه اندر دو دامنش

دران سنگلاخ آن دد ان گرد جای / وطن گاه دیوان مردم ربای
گروهی چو گفت سپهبان درشت / وطن سنگلاخ و خورش سنگ و خشت

بهار نوروزان کوه رابی درنگ / نمودند قسمت به مردان جنگ
میان جست کردند چابک روان / سر از سردست شد تا لعل ان

دو دیدند بالا گروها گروه   بروی کمرها چو نخچیر کوه
چو دیدند اهریمنان دلیر   که سر برزد از کوه شمشیر شیر

غریوی برآمد از آن بدرگان   بکین تیز و تندان [illegible]
نخستین بسوی سنگ بردند دست   فراوان سر و فرق در هم شکست

یلان هم گشادند بازو و تیر   برآمد از آن بدسواران نفیر
از آن سوی سنگ و از این سو خدنگ   زمین آسمان [illegible] گشته تنگ

ز پایان چو تیری ببالا شدی   [illegible] در بن چرخ والا شدی
ز بالا چو سنگی بزیر آمدی   ز گاو زمین بانگ تیر آمدی

طراقا طراقی گران سنگها   همی رفت هر سو بفرسنگها
شتاباشتاب پیکان الماس گون   بهر سو روان گرد سیلاب خون

چو دیدند گردان پولاد چنگ   که آهن نخواهد شکستن بسنگ
خروشان بسوی نشیب از فراز   دویدند [illegible]

بدان شیر مردان در آویختند   بدندان چو چنگال [illegible]
بدندان یکی کند [illegible]   یکی در زمان [illegible]

بچنگال برکند آن یک سری   ز روش از غضب سر [illegible]
دگر را یکی برد بالای دست   ز دوش [illegible] دست و گردن شکست

بسی بر تنی [illegible]   ز طوفان آن دیو و [illegible]
دلیران ستادند با گرز دست   ستادند [illegible]

نکردند از آن بدسواران کنار   گرفتند شان در میان [illegible]
از آن فرقه خون آن قدر ریختند   که از پیش آن سیل بگریختند

چو [illegible] گشتند آن [illegible]   از ایشان [illegible]
چو دیدند دیوان سنگین گروه   که طوفان بپا در آید بکوه

[illegible]   [illegible]
بصد [illegible] کوه [illegible]   گریزان [illegible]

[illegible] خنده [illegible]   سر از کوه بر زد چو [illegible]
سپهری دگر دید افراخته   ز رفعت برین جا بیانداخته

بر آن برده آن [illegible] پناه   ببرده بتسخیرش اندیشه راه
چو زین [illegible] خاطرم [illegible]   اشارت بنخچیر آن کوه کرد

نشیبی بدان [illegible]   [illegible]
نشیبی که گردون [illegible]   ز بیننده [illegible] افتادی کلاه

اگر سور از آنجا بزیر آمدی   [illegible] ز جان [illegible] آمدی
[illegible]   بلغزیدی و [illegible] افتادی بزیر

چو دانا در آن جا [illegible]   خرد را باندیشه [illegible]
ولی آخرش [illegible]   خرد راه [illegible] نمود

[illegible]   مربع یکی پیکری چون عروس
[illegible]   [illegible] خواهش

بقدر [illegible]   که داده [illegible]
رسن بسته محکم در آن [illegible]   چو در حلقهٔ زلف خوبان نظر

چو کردند [illegible] گفت آمد [illegible]   رسنها در آن حلقها استوار
[illegible]   چو فرخنده [illegible]

به نیروی [illegible] روز [illegible]   روان شد بسوی نشیب آفتاب
بروی [illegible]   مسیحی دگر آمد از آسمان

بصد حیله هم چابکان دلیر رسیدند افغان و خیزان بگیر فراز دگر سده گشت باز فرازی چو روز قیامت دراز

بفرسنگ لغزیده هر سنگ بود رهش رفتن مور را تنگ بود قریب دو فرسنگ گیتی پناه پیاده دران عقبه پیمود راه

جوانانه در من ده و در میان برآشکسته طرف کلاه کیان پلنگینه پوشان کار آزمای بر آن کوه بالا نهادند پای

هژبران شتابان بسوی فراز همه تیزدندان کین گراز گرازان نکردند از ایشان حذر همه در هراسی چه گاو و خر

بچنگال خونریز و دندان تیز گرازانه رفتند سوی ستیز بران سهمناکان چو شد کار تنگ زن و مرد کردند آهنگ جنگ

خروشان زن و مرد آلوده بهر نر و ماده اژدها راست زهر دو بیند دیوانه دیوان بهم سوی آن دلیران [illegible] بهم

یلان نیز مست شراب غرور نه رفتند از پیش آن سیل دور ازین سوی دیوانه زانسوی مست ز کین برگشادند بازو و دست

کس از جنگ مستان دیوانگان چه گویید چه دانند فرزانگان به دیوانگان آخر آمد شکست که در ذات دیوانگان چیست بس

بخونریزیشان داد فرمان دلیر سلیمان غضب کرد بر خیل دیو دلاور دلیران شمشیر زن نهادند شمشیر در مرد و زن

بکشتند چندان ازان دیو و دد که غیر از خدا ایش نداند عدد زن و مرد آن دیو و دد زاد بکشت زد آتش در آنجا رز [illegible]

بکشتن ز دل برد اندوه را بسیلاب خون داد آن کوه را سکندر به تسخیر ایشان شتافت ازان دیو و دد لیک دستی نیافت

تردد ادای قومی چنان شکست بپرداز سکندر دران کار دست بیا ساقی آن لعل گون باده را که بشکست بازار سجاده را

متوجه شدن صاحبقران بعد از فتح کوهستان بجانب هندوستان

بمن ده که مدهوش و مستم کند خراباتی و می پرستم کند

سخن سنج این قصه دلپذیر چنین کرد نقل از [illegible]

که صاحبقران سپهر اقتدار چو کرد از جهان فتح [illegible] گاه ز دیوان هنر [illegible] عنان تافت آنگه سوی کوچگاه

فرود آمد از کوه آن سیل تیز که از پیش او کوه کردی گریز از انجا سوی مرز کابل شتافت [illegible] و بر کام دل [illegible] یافت

بهم خیل او عالمی رهگذر بفرمان بری و اطاعت گری هزاران آن سرزمین [illegible] شدندش همه سفته گوش [illegible]

همه سرفرازان آن مرز و بوم گدازان از ان مهر تابان چو موم ز کابل نهاد تا آب سند ز دریا گذشت و در آمد بهند

بده کشور کشای علم بر کشید تن آسودگی را قلم در کشید قمر زد دگر باره [illegible] که باشند خواهان [illegible]

[illegible] کیش کلیم رسیدند تا آنجا که هست آدمی برستم عنانان [illegible] که آتش فروزان شوند از سنان

گرانمایه و هر گرامی صف باهنگ دهلی براراست صف خرامان شد از بحر گوهر [illegible] گرفته جهان نیز [illegible] گران

روان شد چو بادی سوی باغ و راغ / که آتش فروزد و نشاند چراغ / تزلزل درآمد بهندوستان / [illegible] بوستان

طرفدار شهر و نگهبان راه / گریزان هر جانب تختگاه / رعایا هم از بیم خیل گران / شدند از سر راه بر سر کران

بیابان نشینان گروها گروه / نشیمن گرفتند سرهای کوه / نواحی نشینان دیار کنار / سوی جزایر کشیدند بار

بزرگان شهری بسیم گزند / بعماری خندق و شهربند / ممالک ستانان کشورگشای / بدلهای ملک آورده رای

خداوند دوران بسیم کیان / بکشورگشائی ببسته میان / بهر دیر هندی آتش برفروخت / بهر دیر بازار [illegible]

بهر منزلی کامدی در شتاب / بسی دیر و بتخانه کردی خراب / صنم خانها را برانداختی / بناهای مسجد برافراختی

همه کج زبانان آتش پرست / بیزدان پرستی ببستند دست / چو گردید از گردش مهر و ماه / نواحی دهلیش آرامگاه

جبینت بر آن [illegible] شکوه / شدند از پی تاختن هم گروه / شبیخون رسانان ناگه گیر / ره خواب بربسته [illegible]

گره بر جبینها آلوده خشم / بتاراج هندو سپه کرده چشم / بیغمای دهلی میان کرده چست / میان کرده چست [illegible]

قراول سواران دهلی پناه / که بودند گه گه ز سرهای راه / همه سر نهاده بخواب سحر / گذشتند غافل ز بحران بی خبر

دم صبح رایت برافراختند / بدروازها بیخبر تاختند / ز آشوب ترکان بهرام قهر / درافتاد شورش بصحرا و شهر

دلیران دهلی بخواب فراغ / که با وسحر گشت شمع و چراغ / ازین سو یکی برد و اسپ [illegible] / ز سوی دگر آن یک اشتر گله

یکی در شکست و برو بخت [illegible] / دگر یک متاع سرا تا حصیر / یکی برد سوی [illegible] / [illegible]

چو دانست لودی دهلی [illegible] / که آمد بدروازها ترکتاز / سپه شیر [illegible] برآورد بال / [illegible] گردنش [illegible]

ازان چیره چشمان [illegible] / لب هندو آتشین [illegible] / دل [illegible] سپه شد دو نیم / ز تدبیر افسون گران [illegible]

نگهبانه بستند [illegible] / [illegible] شیران آهن [illegible] / برآرند آوا [illegible] نفیر / [illegible] جوشش [illegible] دریای قیر

برآراست نوبت [illegible] / ز طبل طلا کوه پیل مست / بیاراستند آن قدر پیل ها / گران جثه [illegible]

ز دهلی برون آمد [illegible] / که آسان کند کار دشوار هند / با صد هزار اژدهای سیاه / [illegible]

سیاهان [illegible] / ز چشم سیاه [illegible] / شده جمع گرد فراز [illegible] / [illegible] گنگ تا آب سند

سپهدار [illegible] / ملمع [illegible] مرصع کلاه / صف آرای شه کشور آرای هند / روان شد به هیجا گه [illegible]

[illegible] میعادگه [illegible] / دل [illegible] / بسی [illegible] طناب / که بودی نقاب رخ آفتاب

بزرگان آن محتشم بارگاه / کشیدند تا در وی چهر و ماه
کشیدند تا که از هم دو صاحب نبرد / که دیدند شب آتش و روز گرد
چو سلطان شب تخت شاهی گرفت / جهان را ز مه تا بماهی گرفت
دو لشکر در اندیشهٔ داوری / که بخت که فردا کند یاوری
ستاره گر از بر لشکر نهد / که آسمان رخت بر در نهد
همه در شبستان فروزان چو شمع / بزرگان درگاه اگر جمع
که فردا بود روز ناموس و نام / تن آسودگی باشد آنجا حرام
چنان دو سو خصم در رزمگاه / که یا سر نهی یا ستانی کلاه
پس از پهلوانان هند گزین / که زنگیر بالاست انگشترین
ز دنیا غرض نام و ننگست و بس / چه به زانکه نامی بماند ز کس
بمردی گرفت نام گرد و بلند / از آن نام نیکو شوی بهره مند
ز هر دفتری نکته گفته شد / ز هر نکته گوهری سفته شد
ز گفتارشان گرد دانا بسی / که داریم از زنده پیلان بسی
تبسم کنان بخت فیروز شاه / به حکمت ز دلها بسی اضطراب
که گر اژدها باشد و شرزه شیر / بسو آدمی را نباید دلیر
چرا باید از پیل کردن حذر / که آنهم بود چارپای دگر
ز پاتقی پیلان مشو ترسناک / زیانی که زهرش نباشد چه باک
عماری بود مار را در شمار / چرا باید اندیشه کرد از نهار
چه ترسی ز خرطوم پیلان مست / که آن آهنی ست جانی کند
دمی دار از پیش خرطوم نام / بود بار گون کلر هندی تمام
خردمند دانا بچندین دلیل / برون برد از سینها بیم پیل
زمین بوسه دادند و در آن زمان / که خاک درت افسر سروران
سر اطفیل سهم تو پست / همه نقد جانها فدای تو شست
فلک گر بود پیل و هند و زحل / ز آن هم در کار ایشان خلل
که گوید از این پس هندو نژاد / بیک دم توان داد صد را بباد
ز هیمه و چه غم گر بود بیشمار / ز باز آن یکی هزار غافل هزار
دو لشکر ز خود بی خبر تا سحر / بخواب سحر سر نهاده بسر

علم افراشتن صاحبقران به محاربهٔ ایلو خان و گریختن ایلو و مسخر شدن ملک هندوستان

دم صبح کین شاهین آفتاب / ز داغ چهره آتش مشکین طناب
فرو رفت در آن کار روی سپهر / غبار شب از کارگاه سپهر
سیاهان شب را به تیغ چو برق / سپر پیدا زد و شکافت فرق
ز درگاه سالار توران سپاه / برآمد یکی تند ابر سیاه
نقیب دران ابر پیکان تیغ / چو باران چون ... در میغ
برآورد نای دم صور را / بپرداخت ... خرد و پیر
بکلک برهان ... سپید / ز بانگ دهل فتنه گر تیز شد
خم آورد در پیل ز خم ... / ز ران بارگاه و زمین پاره چو
برآمد غریو کورکه تیز شد / ملی گشت پیدا ... هر
نواساز گر پیل و کورکه بهم / ز ره جنگ و نغمه زیر و بم
بقصد عدو خیل ترک ... / بکف نیزه و تیغ خرد و بزرگ
جهانسوز ترکان آهن قبا / بجلوه چو آتش نه باد صبا
شده گرم بازار هنگامه ان / همه جنس ... چو ... ران

قطاس ستوران زرینه زین همی کرد جاروب میدان کین
گشاده دهن اژدهای علم که شیر فلک را در آرد بدم
کمند خم اندر خم تابدار چو گیسوی معجد کمان فتنه بار
خروشیدن ابلق خاره سم شده آفت نعره گاودم
چو زد بر زمین نعل چون ژاله‌ها فرو ریخت بر خاک سیاره‌ها
برآورده سر نیزه‌ها مثل نیل چو لرزنده نیهای دریای نیل
گره بست بر باد تیمار گر دم بادپا در گره خوبتر
سراسر سیه کرده ترک فراغ نهادند جان باختن در دماغ
گرفته یکی مرگ بر خویشتن وصیت نوشته بفرزند و زن
عنان تافته دیگری در گریز بقصد گریزنده آتش خشم تیز
هوس داشت آن دیگری داوری ز اندیشه مزد و منت بری
یکی دیگر از نیزه موسوم نام تن آسودگی کرد بر خود حرام
فگندند اطلس زره خواستند ز پولاد چینی تن آراستند
نهادند از دست انگشتری شد انگشت زهگیر را مشتری
خصومت گره در جبینها فکند عداوت در ابروی چینها فکند
تن آسودگی را قلم در زدند بکار نبرد آستین بر زدند
بسی صبح دولت رسید بشام بسی را شده روز و روز تمام
اجل از یسار و یمین آمده بلا از آسمان بر زمین آمده
شد آن عالم آرا جهان پهلوان بدل دادن جان ستادن روان
زمین دید طوفان ز سم فرس هوا شد گرفتار ضیق النفس
زمین زیر سم فرس بیقرار فرس نیز در زیر چابک سوار
شد از شیهه و گرد سم ستور سپهر چرخ گرمه افلاک کور
دران فتنه جان ستان آسمان بماند از تیر اجل شد کمان
بجنبید کوهی باهنگ جنگ دران جنگ چون صید از آن پلنگ
ویا دجله آهن آمد بجوش ز پر دل نهنگان پولاد پوش
غضبناک ترکان خاقان چو دی بهند و نژادین نهادند روی
برآمد یکی تیره گردی چو دود کز انجا مجال گذشتن نبود
فرو شد دران تیره گرد آفتاب بدانسان که دریای شوریده آب
سپهر انتقام ستاره سپاه دگر باره شد فتنه در رزمگاه
کمین سپه سخت بنیاد کرد ز تورانیان کوه پولاد گرد
ز پور جهانگیر و دادش طراز که گردن کشان بود دلنواز
سلیمان شکوهش یاور کارزار بفوجی هژبران رستم شکار
قباری و مضراب لشکر شکن فریدون و ضحاک اژدر شکن
گروهی بهر کار کین ساخته برخ افروخته رایت افراخته
برآراست آنگه صف میسره سپردش بایرانیان یکسره
چو آن کوه خنبید را ساز داد بسلطان حسینش عنان باز داد
جهانشاه جاکو و شیخ ارسلان صف آرای گشتند آن پردلان
گه پوششش شاه آشام شان ز خود و زره جامه و جانشان
برسم هراول گروهی چو کوه جدا شد بصد گونه فر و شکوه
هراول سواران فرخنده فر ز شهزاده رستم [illegible]
شده شهملک زیور صدمتش ستاده بجان از پی خدمتش
ز نام آوران نیز خیل دگر شده هر کدامش طفیلی دگر

صفی را که خیل رستم بود　　ز گیتی مخالف کجا غم بود
شکوهنده از فرشته قلبگاه　　شد جهان عالم از قلب سپاه
علمهای صاحبقران زمان　　ز قلب سپه سود بر آسمان
بزیر علم آن سلیمان نگین　　چو البرز در زیر چرخ برین
قراول شده صبح قلب آفتاب　　که بیدار گردد مخالف ز خواب
ز سوی دگر کشورآرای هند　　طرازنده مسندآرای هند
میان بسته در لشکرآراستن　　علو کرده در کار کین خواستن
ز ارباب منعم درم خواسته　　نبرد آزمایان برآراسته
ز هر شاخ جسته ترنج دگر　　بهر اژدها داده گنج دگر
توی پنجه صد خیل شیر دلیر　　ز پهلوی گاوان پرورده شیر
ز حد سراندیپ تا آب سند　　سپاهی برآراست سالار هند
که حیران ازان ماند چشم سپهر　　وزان خیره شد دیده ماه و مهر
ز دهلی برون راند دهلی سپیر　　بجنبش درآورد دریای قیر
سیاهان هند گشته صف بند　　کف آورده بر لب کنار کف
همه کج زبان و همه کج نهاد　　همه کارشان بر خلاف مراد
زره جامه پوشیده تمام　　چو زاغان غافل گرفتار دام
بجلوه سپاهی نه سپاه ارتشی　　چو دودی که برخیزد از آتشی
بان شوکت آمد سوی رزمگاه　　که در هیچ گه نامد هیچ شاه
یمین صف شاه دهلی نژاد　　برای تپوری هندی فتاد
دلیران گجراتی و دهلوی　　برافراخته رایت خسروی
جهان پر ز گجراتیان میل میل　　کشیده همه تنگ بر ترگ پیل
سپاسش به آیین کیخسروی　　شد از مای مولتانی قوی
برآراسته لشکر مولتان　　همه چست و چالاک هندوستان
ز قلب سپه نیز سالار هند　　گذرباخت آیین سرور کار هند
کشیده علم سایه بر قلبگاه　　که گر سایه عالمی را پناه
رسانید بیرق بچرخ برین　　بصد فوج شیر سیاه عرین
پس آنگاه پیش صف سپاه　　پی خدمت شوکت رزمگاه
کشیدند عالی حصاری ز پیل　　شده برج پیلان ز اوج فصیل
سیاهان ز پیلان گروه شکوه　　خروشان چو ابر بهاری بکوه
برآورده بر پیل از چوبها　　پی قلعه چرخ سرکوبها
جهانی پیاده جهانی سوار　　همه تند خو هند و کینه دار
ز پیل و پیاده دو صف کرده ساز　　سپهر برین گشته شطرنج باز
جرسهای هندی خروشان شده　　ز قطران یکی دجله جوشان شده
صف شد پیلان پیچ لاد پوش　　تهی کرد مغز سر از زهوش
خروشیدن سهمگین کرگدن　　درآورد لرزندگی در بدن
دو صف ما افتاده چو نزدیک شد　　ازان چشم خورشید تاریک شد
چو آراسته گشت صفهای جنگ　　جهان گشت از بختی و پیل تنگ
دو صف ترک و هندو همه جنگجوی　　شده صبح و شام اجل روبروی
دو لشکر سفید و سیه روبرو　　چو رخسار و زلف بتان فتنه جو
دو صف ساز کردند هندو و ترک　　که شد خیره چشم سپهر سترگ
ز ابر زره پوش و زاغ سیاه　　یکی در دگر آمده رزمگاه
همه عرصه دهر میدان جنگ　　فراخی میدان جهان کرده تنگ

غلوی دو لشکر نهایت شدت — درازی صف نیز غایت شدت — فرو کوفتند از دو سو کوس — پر از فتنه عالم چو روی عروس

ز هر دو طرف آرزوی ستیز — نه رای مدارا نه فکر گریز — چو بر یکدگر چشم انداختند — همه تیغ و بازو برافراختند

دلیران بمیدان چو جوشان شدند — ز غیرت چو دریای جوشان شدند — دو دامن بیکدگر بارگی — صلاح از میان رفت یکبارگی

قیامت در آمد باوردگاه — ز گردون در آویخت ابر سیاه — خسک در ره آشتی ریختند — ستیزه کنان در هم آویختند

کمان آمد از قید قربان برون — برون آمد از پوست مار درون — دهاده بر آمد ز مردان جنگ — شباشاب از تیرهای خدنگ

هوا قیرگون شد ز پر عقاب — نهان شد در ابر سیه آفتاب — وزان ابر بارید پیچ و عنا — بهر سو روان گرد سیل فنا

بهم ترک و هندو در آمیختند — فلک روز و شب را بهم ریختند — جهان گشت از ترک و هندو دو رنگ — بساط زمین شد ادیم پلنگ

سفید و سیه را یکی کوکبه — شده زیور هر دو در و شبه — سپه سروران پیشتر تاختند — ز کین یکدگر را برانداختند

کسی را که جرات بود بیشتر — شود کشته در رزمگه پیشتر — ز هر دو طرف بیشتر از شمار — بخاک اندر افتاد چابک سوار

دلیران هندی بگرز گران — پراگنده کردند مغز سران — گذاره در آورده هندو بکار — گذاره گذار آفت روزگار

تن جانیان از کمان صد بصد — دل بیژنی بازو بهمنی — کمانها کشیدند بر هندوان — چو بر چشم شوخ سیه ابروان

دلیران جاینده پیلان جای — بر پیلان گذشته تیغ از ... — سوی پیل تازان هزبران ... — بدان سان که آید سوی صید شیر

سپه مار خرطوم را هر دو ... — ز هندی شمشیر همچون ... — بکردند ... گرد پیلان ... — به تیری دگر پیلبانان نگون

بکوشش ز هر دو طرف پهلوان — نهاده قدم بر سر جان پلان — دو صف پا فشردند در دار و ... — ز این جست ... زان ...

ز هندو عنان تافت از کارزار — ز بر قامت ترکش تنگ ... — کمانها شکستند و فرسوده شد — که او ... نیامد شکست

بمیدان و هم پله هندو و ترک — به نیروی بازو و رای سترگ — به دعوی ... رکاب ... — ز شمشیر بازی گذشته ...

بسی مغفر افتاد و سر زیر پیش — تو از ... شکست تلف شد ... — علم گشته شمشیرهای ... — ز خون پلان شد روان جوی جوی

شد از خون ... چو سیل — نهنگانش افتاده خرطوم پیل — در افلاک پیچیده گرد نبرد — سفالین شده این خم لاجورد

وزان گرد در کوچه کهکشان — نماینده ز فعل به نو نشان — چنان ماند در خاک ... — که گاو و فلک گشته گاو زمین

ز پیکان خاکی هوا ... — ز خون دلیران ... لاله ... — زمین چهره ... سیل خون ... — ز سم و سمن خاک بر سر کنان

اجل را بجان آشنایی شده — میان تن و جان جدایی شده — شد ... شمشیرها ... — ... ستد و ...

جهانی شد از کشته بالا و زیر کشنده ز کشتن نمی گشت سیر
ز هر سو دلیری بخون توسن نگون کله خود پر خون شد و طاس خون
زرهای خونین بر اندامها پر از خون صیدان همه دامها
یکی را در افتاد از سر کلاه دگر را سر افتاده بر خاک راه
گذشتی چنان تیر ترکان ز پیل که باد سحر گه ز دریای نیل
یکی نیم تا کرد قصاب وار بسی فوج جنگی در آن کارزار
دگر را در آن سهمگین انجمن عنان رفته از دست و پای از تن
از آن دم بتوفیق رب جلیل رسانیده شهزاده سلطان خلیل
بخرطوم پیلی چنان تیغ تیز که افتاد در هندوان رستخیز
بود گرچه یکرو ز ره زنده شیر نیاید بسویش گه جنگ دلیر
اگر صد جهان پر ز خار و خس است پی سوزش آن چراغی بس است
فرو ریخت شمشیر بر فرقها پی سوختن شعله زد برقها
عمود گران سنگ مغفر شکن چه مغفر شکن برج خیبر شکن
شده برق از تیغ کوه شکاف چه کوه شکافنده کوه قاف
چکاچاک شمشیر چاک افکنی همی کرد در جوشن و جوشنی
ز نوک سنانهای کوپال سنج سپر گشت غربال بی بخیه رنج
ز سوی برانغار شد رخش ران بهمدستی پور جهانگیر خان
سلیمان شهش تیغ زن در رکاب از و لرزه در گور افراسیاب
در آن فتنه شهزاده جنگجو رسانید با پیل تیغ دو رو
بسا رعد و رفت بباد ازو روان شهان جهان شاد ازو
ز سوی جوانغار سلطان حسین که بودی سپه را ازو زیب و زین
بجنباند زرینه همسیز را بر انگیخت خنگ سبک خیز را
ز رخشنده شمشیرهای دو رو بمیدان در افتاد سرها چو گو
دلیران بخونریز بشتافتند کمین تارک ترک بشکافتند
وفا نسود دلیران دهلی نژاد ز غیرت زده آتش اندر جهاد
بهم در فتاده سفید و سیاه بتنگ آمده عالم از کینه خواه
زمین از خطائی و هندی ستاج زاغل شده ز آبنوس و ز عاج
جهانشاه هم از صف میسره بفوجی بگردن کشان همسره
صف هند و اتراز هیچ دیده شکستند در یکدگر میمنه
سیاهان پیلان شده سرنگون فرو ماند پیلان جنگ از زبون
بجنبید طوفان ز قلبگاه چو دید آن جهان چال لشکر تباه
با وفاداران هندوستان گذشته ز جان بهر جهد دوستان
از آن بهر سیاهی نمایان نفیر ز آسیب شان قیروان زیر زیر
ز رمز تا بماهی تباهی گرفت تو گفتی جهان را سیاهی گرفت
بهر کینه داران هند و ستان شده تیرشان از سپه پوستان
چه سست استران کف آلوده لب بر افروخته چهرها از غضب
غضبناک ترکان بیکبار تیغ کشیدند بر هندوان بیدریغ
بر آمد دو ها ده نه بهر دو گروه بجنبید از جا دو البرز کوه
شده تیرها رست بر سینها که سازد تهی سینه از کینها
سر سروران گوی غلطان شده بهر پا ز نیش خرطوم چوگان شده
سپه‌ها ز خرطوم در پیچ و تاب شده از پی مار گردن طناب
سپاهان فتاده در آن رزمگاه همه گشته یکسان بخاک سیاه

ز تنها سر سرکشان مانده دور   ز سرها برون رفته باد غرور
سری کز تکبر رسیدی بعرش   بزیر قدمها شده سنگ فرش
پریشان شده مغزها از دماغ   ز سودای تن دیده سرها فراغ
شده غرق خون تاج زرین کوس   دران جا کلهها همچو تاج خروس
بخون گشته تر ریشهای غضب   فرو خورده خون و فرو بسته لب
ز چین مانده ابروی گردنکشان   شکسته چو نعل از سم لشکرشان
گورکه ز تاراج شد از کار دست   ز هم چرم بشکست و چوبک شکست
نفس نای رویین ازو سوخته   دمش آتشین کین بر افروخته
دلیران توران بپیچیده روی   ازان زنده پیلان پرخاشجوی
شد از صبحدم تا بر روی روز   چنان آتش فتنه هنگامه سوز
ظفر شد ولی عاقبت چیره دست   در آورد بر خیل هندو شکست
ز نیروی اقبال صاحبقران   صف هندوان گر چه بود آن گران
چو ظاهر شود صبح کافور فام   سیاهی شب محو گردد تمام
چه خوش گفت فردوسی [illegible]   ز لشکر سیاهی نیاید بکار
چو دانست طوطی هندو نژاد   که زانجا نماند بازوی [illegible]
ازانجا ز سوز آتش رستخیز   شه هندوان کرد رو در گریز
جدا شد ازان آتش تیز دود   که یاری ندید از سپهر کبود
گریزان شده آن سیاه از آفتاب   بسنغر برابر نباشد غراب
سر از تاج عور و تن از تخت دور   ز دولت جدا مانده [illegible]
همه خیل هندو ازان رستخیز   ز هنگامه کردند رو در گریز
ز بازار امید ماندند [illegible]   چو از سهم چنگال گرگان رمه
همه هندوان تیره شان روز   چو زلف معنبر پریشان شدند
سیه چرده خوبان اسیر مغل   شده طوطیان را ز اندوه غل
رکابی که هر لحظه قند ز اهل   [illegible]
بسی آرزوها که در دل بماند   بسی پای امید در گل بماند
تهی شد ز سودا دماغ بسی   نماند آتشی در چراغ کسی
سیاهان هند از سیاه دو پای   فتادند چون سایه بر زیر پای
سر هندوان زیر پای بخت   فرو ریخته چند هندو ز درخت
بهر زاغ سنقری از غلو   در آورده مخلب گرفته گلو
فتاده ز هر سو شکاری رقیب   یکی سهمگین اژدر شیرگیر
ز ترکان صف پیل ماندند ز پا   بچرخ آمده همچو کاه از هوا
گرفتند خرطومشان چون مهار   شتروار بستندشان در قطار
ز جا پیل را رفته پای ثبات   شه کشور هند شد پیل مات
صف پیل از شورش ترک تتار   چو پیلان شطرنج بی اختیار
همه خیل هندو اسیر مغل   بگردن نهادندشان بار غل
فتادند در بستگی هندوان   چه دانا چه نادان چه پیر و جوان
گریزان سیاهان ازان رستخیز   بود رسم هندوستانی گریز
کجا پشه را تاب صرصر بود   کجا شیشه را زور مرمر بود
کجا مور و تخت سلیمان کجا   کجا ذره و خورشید تابان کجا
چگونه نهد پنجه روبه بشیر   چه یارا بود سگ که با شیر دلیر
برون برد سر را یکی گشته بخت   ولی خون بها ماند از تاج و تخت
مظفر شده لشکر از بهر حرص   شده از دو جانب چو خیل خاص

بران طرف دریا چو شد بارگاه   نشیمن شدش تخت فیروزه شاه
ز فتح و ز فیروزی آراسته   خدا داده اش هر چه را خواسته
سر سروران شاه نصرت پناه   چو بنشست بر تخت فیروزه گاه
رسیدند شهزادگان سرفراز   گرهای کین را چنین کرده باز
بنو رسید شهزادگان را چنین   نوازش کنان کردشان آفرین
پس آنگاه گردان توران تمام   رسیدند از نوئینان خاص و عام
بپرسید از هر یکی کار او   بر او کرد لطفی سزاوار او
سر سروران را از آن دخت نیز   بانعام و احسان و صد گونه چیز
بسرکش جوانان رستم شکن   ولایت کرم کرد و مهر و منن
از آن هر کسی برد انعام خویش   سزاوار خود در خور نام خویش
همه نامداران روی زمین   بخدمت گری از یسار و یمین
فرستاد افغان و فتح نگار   که آرند در زین و زیب و شمار
وکیلان سرکار داران رای   همه سوی گنجینها رهنمای
به سنجیدن زر بفرسود دست   ترازوی زرسنج شاهان شکست
برون رفت قوت ز دست شریر   بتفصیل کیش و کتان و حریر
کشیدند چندان زر و لعل و در   که شد ریش پهلو و پشت شتر
بتاراج کهسار و دریا کنار   شتابان هزاران هم مردان کار
در آن بوم و بر آتش افروختند   خس و خار آن بیشها سوختند
باندک زمان او آن شهریار   چنان بیکران لشکری آورا
بر و بوم آنرا سراسر شمرد   برای تبه رای هندی سپرد
چو شد فتح اقلیم هندوستان   رسیدند از آنجا از آن بوستان
همه خواهش دل از آن مرز یافت   عنان سوی شهر سمرقند تافت
بیا ساقیا دعوی زر چند   چو ساغر بزین زر آلوده چند
بمن ده یکی جام می آشکار   کن این پرده ازرق از بر کنار

متوجه شدن اعلام خجسته فرجام بعزم یورش هفت ساله بصوب ممالک روم و مصر و شام

طرازنده نقش این داستان   چنین کرد دیباچه چین طراز
که صاحبقران سپهر آستان   چو آمد ز توران به هندوستان
نشسته هنوز از چنین گرد راه   تهی بود از آرامش آرامگاه
شبی بهر عشرت بیاراست بزم   براحت نخفتید بر بستری
نه زین لشکرشان تهی شد هنوز   عرقناک اسپان و استر هنوز
نیاسوده از بار جبه تنی   نه رسته هم از رنج ره کسی
نکرده کسی فرض پیشین ادا   خجسته رضای تنش کدخدا
که در سر فتادش تماشای شام   معطر شد از عطر شاهش مشام
چنان جوش زد عشق ملک عرب   که نی روز آرام ماندش نه شب
خجسته ترین روزی از روزگار   شدش رای فرخنده آموزگار
بدستور شیران خدمت گرای   فرو بسته دست و ستاده بپای
به مجلس نشینان فرمان پرست   رسانید فرمان که باید نشست
نشستند ترکان مجلس نشین   نظر دوخته از ادب بر زمین
خدیو نو آئین نوئین نواز   چنین داد جنس سخن را طراز
گرای شیر مردان غیرت نهاد   نباید بر آسودگی دل نهاد
اگر بایدت بر سران سروری   نباید نشستن به تن پروری

بود بر سپاهی که ننگ و نام · می و شاهد و نغمه یکسر حرام
بگسترد و بهیم در پیشگاه · بر آراستش زیب خرگاه گاه

مرا جامه زر خود آهن بود · می لعل من خون دشمن بود
بود جامه شاهی من زره · زره نزد من از اطلس و کشمین

بود روز آسایشم روز جنگ · دل از جنگ بگشایدم شد چو تنگ
طرب خانه ام خانه زین بود · که رشک صنم خانه چین بود

بود ملک نو فتح من نوعروس · دف آن عروسی خروشنده کوس
نوای نیم نعره کرنای · سرود خوشم شیهه بادپای

چو خواهم کنم پای راحت دراز · بزین برنشینم کنم ترکتاز
کمانم بود ابرو و دلبرم · بود زلف پرویش شاهانم کمر

چو خواهی مسخر شود مملکت · نه باید نشستن ز پا یکدست
چو تابد خورشید معشوق من · ربود سود شش از دست یار من

بگفتند اگر باغبان بر شاخ · شود روزی زاغ و عکه فراخ
هوای جهانگیریم در سر است · کمینه همه آوردم سکندر است

سکندر گرامی وزیر بود بجای · بدیدی آل تیغ و بازو و رای
بیاموختی لشکر آراستن · نشستن بهر بدی برخاستن

سکندر جهان را که آسان گرفت · بامداد اخترشناسان گرفت
ارسطو چو هندسی اصطرلاب سنج · که بودند هر یک گذا گنج

بحکمت همه کار رش آراستند · بساعت نشستند و برخاستند
با اخترشناسان هنر از رخ خیال · خداوند اختر بود کارساز

بود رای روشن ارسطوی من · مددگار من نور بازوی من
فراخست روی زمین و تنگ · حرام است بر ما سکون و درنگ

بود روز کوتاه و منزل دراز · بمنزل رسم گر کنم ترکتاز
دیار عجم ملک من شد همه · بملک عرب میبرم سر همه

برانم که لشکر کشم سوی شام · کنم صبح مروانیان را چو شام
دم از مهر آل پیمبر زنم · نه نسل یزید آتش اندر زنم

کنم آفتاب دگر منجلی · کشم انتقام حسین علی
یزیدی و مروانی از خاص و عام · براندازم از عرصه ملک شام

ببوسم قدمگاه پیغمبران · جبین تضرع بمالم بر آن
ز ارواح پاکان آن سرزمین · بخواهم مدد هست مقصود همین

وگرنه در این پیر دیرینه سال · چه کم دارم از حشمت و جاه و مال
چو پایان پذیرفت گفتار شاه · شدندش ثناگوی خورشید و ماه

سپه سروران خواهشش خواستند · بمدح و ثنایش لب آراستند
که ای بهترین سایه کردگار · ترا باد شاهنشهی پایدار

جهان جاودان در پناه تو باد · فلک زیر چتر سیاه تو باد
درین انجمن هر جوان و چه پیر · همه چاکرانند فرمان پذیر

بهر چیز فرمان دهی بنده ایم · وزین بندگی نیز شرمنده ایم
وزان پس چنین یافت فرمان وزیر · که لشکر کند ساز آن راه و ...

بنوعی که تا هفت سال درست · نباید کسی را ز کس توشه جست
همانا فشانید گردون علم · دبیر سخندان چالاک قلم

بفرمان نویسی جمیع سپاه · که سازند تبریز را قبله گاه
گرانیده تا آتشی سوی شرق · کزان گرم رفتن در آمد به برق

گرانمایه شعری تا سر حد چین | هزبران درآرند چین در جبین
فرستاد هژبران تیزخیز | بسوی خراسان فرستاد نیز
مرو ورزه مانند سیل دمان | به تبریز از جانب شاهجهان
که لشکر ز خوارزم و جیحون کنار | بسیج آورند از پی کارزار
رسولی دگر شد بکابل زمین | گرازان بروم و بتابل زمین
رسولی دگر رفت از آن آستان | شتابان ز رستم دل سیستان
چو آئین لشکر کشی تازه کرد | جهان را ز صیتش پر آوازه کرد
برای صواب و بصدق درست | باهنگ رفتن میان برببست
برآمد خروش نوازندگان | بهم ساز کرد و سازندگان
بآرایش پری پیکری نازنین | قطاسی چو گیسو کشان بر زمین
فرو هشت پرچم ز بوق خمش | شده فتح دلداده پرچمش
نواحی نشینان آن ناحیت | پذیرفت زان دادوری عافیت
همی رفت آن خیل عاجز نواز | سلامت تراز ره روان جانواز
بدادو دهش با جهان لشکری | گذشتی سلامت ز هر کشوری
هوس کرد مهر سپهر احترام | زمین بوسی شیخ الاسلام جام
شکوهنده قطب یقین زمان | چه قطب یقین قطب هفت آسمان
ازو یافته دین احمد نوی | وزو سرزده معجز عیسوی
عصایش مدار سپهر نگون | شده خیمه آسما را ستون
شتابان شد آن آفتاب بلند | که گردد ز خاک درش بهره مند
خضر بود سقای درگاه او | فرشته ز پر روفته راه او
بگور روضهٔ جنتی پر ز نور | وزان جبهه فردوس پرنور حضور

مراحل گذارد و منازل نورد | برآرند از راه تبریز گرد
که فرزند فرخنده فرشاهرخ | که شاید بخاک درش ماه رخ
رسولی دگر شد بخوارزم و کات | شتابان چو ماهی در آب فرات
باهنگ تبریز آرند روی | بدریا درآرند سیلاب جوی
دلیران جنگی علم برکشند | باهنگ تبریز لشکر کشند
کران سرزمین تا بمکران کیچ | به تبریز آرند یکسر بسیچ
نبود احتیاجش باختر شناس | که سازندهٔ اخترش شد سپاس
درآورد پا در رکاب سمند | شد آن آفتاب سعادت بلند
ره رقص انگیخت زرینه نای | عروسانه رقاص شد بادپای
قد افراخت از هر طرف رایتی | خرامانه هر سو بسهی قامتی
شتابان شد آن بر سیماب خرام | ز جیحون گذر کرد جیحون خرام
عدالت کنان بر دهستان و دشت | بهنجار بازارگان میگذشت
بجنبید آن خیل انجم عدد | بجز همتی از رعیت مدد
چو در عرصه جام زد بارگاه | شدش قبه بارگه کوی ماه
چو شیخی که دریای علم الیقین | درش کعبه آسمان و زمین
بنی خرقه دادش چو کردش قبول | وزان کعبه پوشاند جامه رسول
سر کوه بر درش جهان نور یافت | که موسیش بر قله طور یافت
پی بوسش حور جنت اساس | ز تسبیح او دانه کرد التماس
فرود آمد از ذروه عز و ناز | بر آن آستان سود روی نیاز
درآمد بآن روضه جان سرشت | قیامت ندیده شد اندر بهشت
بود طاق او توام طاق عرش | شده پایهٔ طاق او ساق عرش

چو گردون ستان قدر عالی مقام / طواف چنان کعبه را اهتمام

فلک را بزیر قدم پشت داشت / که پروانهٔ فتح در دست داشت

گدایان آنجا توانگر شدند / همه ذره‌ها مهر انور شدند

برون آمدن شاه ناکاسته / لبی از زمین بوسی آراسته

بداد آن نقد در نذر نقد و برات / که شد فرض صدقه خوران را زکات

مغنی بیا بنده گردان مرا / چو عیسی بدم زنده گردان مرا

کرم کن به یک نغمهٔ دلفریب / برآرد دلم صبر و از جان شکیب

چنین گفت سیاح گیتی خرام / که چون برگذشت [illegible]

قشلاق فرمودن صاحبقران در قراباغ اران و رسیدن ایلچی طهرتن جهت طالبه نمودن قیصر از آذربیجان

به آهنگ تبریز شد تیزرو / زمان تابع رای تبریزرو

به اندک زمان مهر گردون ستیز / بر اطراف تبریز شد ذره ریز

برافراخت از خیمه در یک زمان / بروی زمین صد هزار آسمان

که ناگه ز بازیچه‌های نجوم / ز پیش طهرتن سرحد روم

که قیصر بود غره تخت و تاج / ز سرحد ما آرزو کرده باج

چو دانست دارای عالم رواج / که قیصر ز دریای او جسته در

نگنجیدش آن خیرگی در دماغ / که روی شمعش فروزد چراغ

که بنویس از من به قیصر سلام / سلامی که باشد نصیحت نظام

کن از نیشکر درفشان خامه را / وزان نیشکر ریز کن نامه را

با علای دین مسکنی داوری / در آن کار رتبت از دوده باوری

شنیدم که داری هوای شکار / که بر صیدگاه من آری گذار

میاور به این صیدگه ترکتاز / به مرغابیانم مینداز باز

بجا در مقام خصومت مباش / ترا رو دهی گو حکومت مباش

بخاک من این در درشتی مکن / نکوئی توان کرد زشتی مکن

نداریم با تو سر دشمنی / تو هم ساغر دوستی بشکنی

کسی که به اندازه پیش پا ننهد / تواند کزان [illegible] بالا نهد

هوس کرد آرامگاه سپاه / قراباغش آمد آرامگاه

قراباغش از بخت ناخواسته / ز کریاس مصری شد آراسته

فرستاده سوی آن آستان / ز روی رسانید صد داستان

بدان کعبه کو پا نداد و نیاز / که مرغ حرم خواهد از بهر ناز

چو زلف پی چهرگان تابدار / ز لعلش که بد جواهر آرزو

بزانو درآورد دانا دبیر / ز روح تکیه بر متکای حریر

سر نامه را حمد پیوند کن / طرازش به نام خداوند کن

که ای قیصر آیین زیبا جوان / ترا باد پاینده اقلیم روم

بر آن مدبران [illegible] / رها کن [illegible] بی نهایت باج

نگه دار از شکار شیر را / پریشان مکن گور نخجیر را

مکن گرگ را رو به راه رمه / مبادا که آرد پشیمان همه

مشو در قرینهٔ گرگ از [illegible] / نخواهد شدن تنگ آهن بجوم

بما مهر ورزیدن از کس [illegible] / ز تیزی بتهذیب تسکین [illegible]

نگه دار اگر عارفی جای خویش / ز اندازه بیرون منه پای خویش

چرا آن کند عاقل هوشمند / که از کرده خویشتن شد گزند

چو داند کسی قدر مقصود خویش — پشیمان بگردد ز کردار خویش
چو نیکی کنی با تو نیکی کنند — همه مردمی بر تو نیکو کنند

ز شر و نزاع دو مالک بتاب — شود لشکری کشته بی حد حساب
نخواهم که این نامهٔ صلح بین — نی تیره گردد ز آهنگ کین

بیندیش از تیغ خونریز من — به پرهیز از آتش تیز من
چو صبح مراد از دم مشرق دمید — فروغش به اقصای عالم رسید

به نیروی بازو و رای درست — گرفتیم ملک خراسان نخست
ملک مسند آرای تخت هرات — ز ما جست انعام چون بر برات

برآورد چون کوس ما طمطراق — تزلزل در آمد به ملک عراق
بر آن منظر ظفر یافتیم — به رسم ادب گوشمالش یافتیم

به قبچاق بردیم از آنجا ستیز — نهادیم در دشمنان تیغ تیز
ز غارتگری آتش افروختیم — بچنگیزیان غارت آموختیم

شکستیم خانان چنگیز را — بکشتیم آن آتش تیز را
به هندوستان کشیدیم کوس — چو هندو شد از گرد ما آبنوس

به هر سو سرافراز هندوستان — شدند از غلامان این آستان
چو شد نامش از خیل نامی ما — مباهات کرد از غلامی ما

بسی تاجداران عالی نتاج — برین آستان سر نهادند و تاج
بما پادشاهان روی زمین — سپردند شمشیر و انگشترین

ازین سرفرازان اقلیم گیر — که بر تو شمردیم عبرت پذیر
بتو هر چه بایست کردیم پیام — تو دانی دگر بعد ازین والسلام

بپرداخت نقاش نقش حریر — شد از آن تماشا زینت پذیر
پسندید آنچه پسندیده — خرد را ولی عقل را دیده

صدف‌وار خاموش و آکنده در — چو آماده شد حامل نامه‌اش
برون استخوان و درون ... زرد — در آموخت گفتار هنگامه‌اش

نامه فرستادن صاحب قران بروم و آمدن جواب آن

همایون همایی به سعی تمام — فرستاد و خرم شد آن نامور
چو در روم آن مرغ فرخنده فال — ز بهر نشستن فرو هشت بال

بعزت رسول رسالت پیام — در ایوان قیصر چو ضیف نشست
بعرض رسالت زبان برگشاد — در آن عرض گه عرض کرد آنچه داشت

شد از نامه معلوم پایان کار — برآشفت قیصر در ایوان پاک
نشانید رومی قیصر جناب — فرستاده را در مقام عتاب

که دیگر نجوید ز هنگامه‌ام — ز آوردن آنچنین نامه‌ام
نبودی گر ایلچی کشتنی ناپسند — شدی دیگران را ز کارش نبود

تو را خردمند پنداشتم — ور از چشم فرزانگی داشتم
غلط کرده اندیشه در کار او — ندانسته آیین و هنجار او

فرستاده‌ام عنبرین نامه — به سطرش از آن جنگ هنگامه
ز تهدیدش آغاز آراسته — به تعریفش انجام پیراسته

کند فخر کافلاک پستی کنند — که چنگیزیان زیر دست منند
که جز گاه چنگیزی گاو و دد — مرا کرده نسبت به بنیاد بد

سپاهم همه آهن و در حساب — بر آن پوست پوشان ...
که گویند زان گرگ و روباه دشت — چرا سوی آن دشت باید گذشت

کنند ار نه گفتار کس ناسپاس
فروزندگان ظفر چه اساس

ز گُرد شکن غوری بهمنی
نداند مگر جدّ و آبای من

نشیننده مسند قیصرم
چه مرزست آبای او را مقام

برانم که رانم بر تخت خویش
شوم بی ترد بجنگش روان

روم تا به تبریز بل بیشتر
بپرداخته انگه چند آن تیغ

رسیدند آینده گان با شگفت
ز احوال آن رومی تند خو

شد از انجمن چون بخلوت سرای
به پیچید بر خود چو پیچنده مار

ندانم که کرده به آموزیش
اگر گوید او من سکندر درم

من اهل جهان از نسب نامدار
نسب نامه [illegible] مسیحا نهم

رسیده به هنگام سلطانیم
زمن پایه تخت خاقان بلند

زمن نامه بزرگان شاهی گرفت
ازان رای گیری بهندم [illegible]

ز نسل کدام از نژاد که ای
چرا نام گیرد باصل [illegible]

ندانسته توقیع طغرای من
طرازنده تخت سکندرم

که دانند کالش نهند نام
کراو پیش ناید ز نخچیر بیش

بر هم زده زنار اسو کار را
ز نام بزرگ عیشش بیشتر

که حیران فرو ماند چرخ کهن
نه رای خموشی نه یارای گفت

نه گفتند ایشان نه پرسید او
رسید آن سخنها سر انجای

زبان کرد شمشیر زهر آب دار
که آخر رساند به بد روز نیش

من امروز هیچون سکندرم
نشد از نسب گرم هنگامه ام

هزاران نسب شد [illegible] درست
بمیراث تخت قراخانیم

زمن تاج نوربخری ار جمند
زمن تخت [illegible] ار جمندی گرفت

چه گویم ازان بی هنر [illegible]
دو [illegible] تا [illegible]

چرا باید این قوم را نام برد
من آن سر بزرگم که شد [illegible]

بود پشت من [illegible]
همانا ندانسته [illegible] کیست

برم رو میان را بهیجای او
علم گر زنند آتش سرکشش

برم فتنه انچنان بر سرش
رسولان ازان انجمن منفعل

نه پیغام قیصر توان [illegible]
چو دانست کان گفته ناگفتنی

بهم بر زد آن [illegible] بادش چراغ
که قیصر سبک [illegible] تیغ زر

بود نازشش او که قیصر [illegible]
نسبهای شاهان [illegible] درست

مرا هست [illegible] چندان نسب
اگر [illegible] جدّ و قیصر [illegible]

چراغ شبستان [illegible]
نه [illegible] آن [illegible]

که گوید ز خاقان و [illegible]
بسقای مطبخ آید بکار

از ایشان چه آید [illegible]
در اعداد گردون [illegible]

بتاج فلک [illegible] آسمان
همه تا با آدم [illegible]

که آیین بود جد و آبای [illegible]
کشم کوه [illegible] بپایش بپای او

برم موج طوفان [illegible]
که تخمم [illegible] هم [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

که کار آید [illegible]
[illegible]

[illegible]
هزاران [illegible]

[illegible]

جز این نیست معنی فخر از نژاد | اگر من فضله قیصرم یا قباد | کسی را که باشد چو عقل و هوش | بود از نسب نا بخواند خموش

زهی همت عالی آن پسر | که نسبت به او کرد خود را پدر | برو ده کسی اگه ناز زندگیست | بسی مردنش بهتر از زندگیست

که اورنگ شاهی خریده بزر | که او را بمیراث گیرد پسر | بود پادشاهی بشمشیر و بس | بمیراث نتوان گرفتش ز کس

زمشک ختن کلک نامه فروز | چنین کرد آرایش روی روز

که سر خیل گیتی ستانان تمر | زگفتار قیصر دلی داشت پر

عنان تافتن صاحبقران مالک رقاب بعد از فتح سیواس بصوب عربستان

گره در دل چین ابروی ... | که سیلاب اندیشه در جوی ... | زمانی که با فتح یار بود | نظر با بطالع سزاوار بود

بگفتا برآرند شورش ز نای | چنین گفت کش آرزو شد بجای | گذارند بر پیل بر بارگاه | درآمد بجنبش به این کارگاه

منجم در اختر نظر دوخته | چراغ ظفر را اختر افروخته | گرانشد ز پالیش ... | برآمد به برج شرف آفتاب

دم چرخ گاو و دم گاو دم | رساند به گردون ... | روان شد به سیواس ... | همه موج آن نیل ... پیل

ز بسیاری خلق و جوش سپاه | نواحی سیواس شد حشرگاه | ز نظاره آنچنان لشکری | نماند از خرد ذره در و سری

درآمد ک زمانی گر ... | ندادند آنچنان سرکشان ... | چو دیدند سیواسیان انتقام | فرستاده آمد از سوی شام

که دارای مصر از طریق صواب | عنان تافت شد ... | شد آن ابر غرنده آتش فشان | چو آگه شد از قصه خافقان

که آن کم خرد خرکس ... | ز هندوستان پیل ... | ندادند ... دیباچه اش | که او هم غلام است ...

ز ... | و زو داشتن چشم یاری خطاست | بدونان بود جاه ... | بسوزد جهان ...

خداوند اگر بخشد ... | دگر بار ... | رود آتش ... | وزان ...

ز طوق و ز رکاب بزرگان ... | کنم ... | همانا که اندیشه شاهیش | کند رهنمونی گمراهیش

وزان هرزه فرخنده ... | عنان عزیمت سوی شام تافت | بشام اندر افتاد ان ... | که گرد از نهیبش قیامت گریز

شدش مشعلای پیش ... | برافروخت از آتش کینه ... | گروهی آمد از سران سپاه | کواکب دلیران و شهزاده ماه

شتابنده پیشش خصم ... | چو صبح فروزنده ... روز | چو ... | علم بر کنار بهشتی حصار

یکی قلعه دید که محکمی | ازان ... | ببستند ... | فلک همچو گردش ... خاک ریز

رسانید معماری اشتباه | بپاهیش خندق و فصیلش بماه | ز ... تا بجایی شده متصل | ز ایوان و طاق کیوان اجل

بود برج و باروش یکسر ز سنگ سپهری برآورده از سنگ خنگ
حصاری بچرخ برین توامان سوی کنگرش کس نبرده گمان

حصاری که کوهی بعضو شکوه که دیده ز سنگ تراشیده کوه
پلنگان آن کوه شیران همه ز پیکان کین تیز دندان همه

چنان سوده آتش کنگره بر سپهر گر انجا بمشکل گذر کرد مهر
ته خندقش کنگرش بی شکی یکی در ثری و ثریا یکی

ز دیوار بالیش برآورده سر ستاره چو دستار نظاره گر
ز پایانش نتوان ببالا نگاه که حد نظر نیست جز نیم راه

ز پهناوری خندق بیکران محیطی ست پیرامن کوه قاف
زهی خندق آن حصار حصین که شد گاه بحرلیش گاو زمین

رسید از تماشا شه کشورگشای به پیکار آن قلعه آورد رای
یکی مدبری مقبلش نام بود که نوبت زن والی شام بود

بمضبوطی قلعه از ره شتافت نگو ناخردمند چاره نیافت
ز نابخردی او ز طغیان سپرد رهی آنچنان مرد نادان سپرد

بلندی آن قلعه دادش فریب که اندازدش سر ز کنگر نشیب
بدانست کان سر بلندی کوه بود پیش چرخ برین بی شکوه

چو سنقار بر صید ز دور کمین چه بر آشیان صعوه چه بر زمین
پر کاه از صرصر آسان برد ز بالا و پایانش یکسان برد

چو صاحبقران از سر کین و خشم بنظاره قلعه بگشاد چشم
ز نابخردی از درون حصار فگندند سنگی بسوی شهریار

برآشفت از ان قهرمان یلان که از جرأت کس نبرد این گمان
بفرمود تا قلعه را بی درنگ نمایند قسمت بهر دو آنیک

یلان بی توقف پی کار کین شتابان شدند از یسار و یمین
پلنگان شیرافکن کینه جوی به تسخیر آن کوه کردند روی

غریو خروشیدن کارزار برآمد برین لاجوردی حصار
دمادم زدند از دو صف برنا چو غرنده شیران همه کینه ران

شد از زلزله سنگ و باران تیر ز خون یلان هر طرف آبگیر
در اثنای آن شورش و دار و گیر که گردی لشه آسمان یاوری

ز شیراو شهزاده رستم رسید بداندیش را لشکر غم رسید
بآن شعله نور پیوست شمع به مشتری بازگردید جمیع

بدریا چو پیوسته شد شاهبود از آتش بسی موج بحر فزود
ز اطراف شیران پرخاشجوی به تسخیر آن قلعه کردند روی

پی کندن نقب بشتافتند زمین بحر گو رعد و کافتند
باندک زمان همچو زیر فلک نه بر جا شد نهی یک بیک

مجوف چو گردیدن آن تیر کوه بیکبار گردان گردون شکوه
در آن آتش نفط خود جستند وزان خصم را خان ومان سوختند

بزیر حصار آتش کارزار بر آتش نشسته عدو در حصار
ازان آتش آن قوم در اضطرار چو از آتش دوزخ اهل عذاب

چو گشت آتش نفط ازان اشتعال فرو ریخت از یکدگر آن حصار
بتیغها درخنه بدیوار و بام وز آنجا برون رفت بی ننگ و نام

برون آمدند اهل قلعه خجل ز گفتار و کردار خود منفعل
کفنها بگردن در آویخته سر سرشک ندامت فرو ریخته

بدرگاه گیتی پناه آمدند / برامید عفو گناه آمدند
گروهی خجل کامدندش مطیع / شد از مکرمت شاه عشان شفیع

چو شهزاده را دید شاه جهان / که آمد شفیع گناه کهان
گذشت از سر جرم مقبل تمام / بگفتا چه گیریم از و انتقام

چو عاجز شود خصم پیش کسی / به از انتقام است عفوش بسی
گر از تیغ بینی سرافکندگی / بسی به که از عجز و شرمندگی

مسخر چو گشت آن حصار بلند / بدولت از آنجا شه ارجمند
عنان جانب شهر عشان بتافت / از آنجا ز بی داوری کام یافت

مقیمان آن کوی پیش آمدند / بخیل غلامان خویش آمدند
چو دیدند آیین فرخنده کیش / نهادند سر بر خط بندگیش

مغنی بیا نغمه ساز کن / برویم در بیچ و دی باز کن
بجان جهان آتش که سوزم دمی / وزان سوز در چشم آورم نمی

توجه فرمودن آن سرور کامیاب بمرز حلب بعد از گرفتن بهنی و عشاب

سپهر جهانگیر اقلیم خویش / برکشور رستانی چنین رای بیش
که ته را چو آمد بشمشیر کین / بهنی و عشاب زیر نگین

خبر شد از آن قصه والی مصر / که آمد خلل در حوالی مصر
فرستاد فرمان بسی تمام / بگردن کشان نواحی شام

که آمد ز اطراف رو در حلب / نیندیشد از ترک خیل عرب
شهان حاکم تختگاه دمشق / که در کار سیدان کین داده عشق

دد آمد بخیل عرب در حلب / وزان مانده خیل عرب در عجب
ز کنعان و از رمله و از کرک / رسیدند گردنکشان یک بیک

ز حمص و حماة و از قطاکیه / ز هر مرز شیران هر بادیه
بهم جمع گشتند گردان شام / پی کار کین جمله را اهتمام

ز شامی نژادان تیره گداز / بهم جمع گشته هزاران هزار
برآراستند انجمن در حلب / همه سرفرازان خیل عرب

تمرتاش داماد دل تیز هوش / رساندن این خبر همگنان گوش
که ای سرفرازان شامی نژاد / شمارا ز من این سخن یاد باد

به این کس که مارا بود داوری / نباشد به او داوری سروری
بلند اختری آسمان صولتی / قیامت شکوهی قوی دولتی

نماند بدیگر ملوک انجم / قوی تر بود از فریدون و جم
گذارد چو آن ترک پا در رکاب / ندیده چو او دیگری آفتاب

در اقلیم توران بنیروی بخت / ز چنگیزیان تاج بگرفت و تخت
ز دست سلاطین ایران زمین / برون کرد شمشیر او کشتنین

ز دریا چه گنگ تا آب سند / شدندش زبون تا حد آن سند
بسی پادشاهان عالی جناب / شدند از سر عشق بکلی خراب

بسی خاندانهای نو و کهن / ز خشمش بر افتاد از بیخ و بن
ستیزه با او باشد از عقل دور / ز کینش رسد تک ما فتور

همان به که با او مدارا کنیم / بهر بندگی آشکارا کنیم
درم راز نامش طرازی دهیم / وزان خطبه را نیز سازی دهیم

به این حیله شاید که این انتیز / بصحرای دیگر شود ژاله ریز
نه سلطان مصر و نه والی قم / ندارند پیرایه این بحجم

توانند جادوی چاره روزگار / ولی هیچ ازینست در کارزار
کسانی که بودند از اهل هوش / نهادند بر حسن آن حرف گوش
گروهی که بودند دور از خرد / سخن را به بازیچه کردند رد
که خیل تمر ز آسمان نیستند / به دیو و به دد توامان نیستند
ز سنگ و ز آهن نیند استوار / بر ایشان کند تیر و شمشیر کار
عرب از عجم گر بود ترسناک / ز رومی همین بیم بیش از هلاک
بمردی عرب شهره عالم است / چه پند ار گرگ در کین کم است
سخن باید از تیره و تیر کرد / چرا باید اینک مکر و تزویر کرد
ترا گر شود خانه تاراج به / که باشی زبون با کس و باج ده
بمیدان غیرت سرافگندگی / بسی خوشتر از عجز و شرمندگی
اگر دور زبونی بود سود ما / بود بهتر از بود نابود ما
حدیث تمرتاش سودی نکرد / بسی آتش انگیخت و دودی نکرد
بر آن رای ایشان یافت آگه قرار / که باشند در کار کین استوار

محاربه کردن صاحبقران سپهر احتشام در نواحی حلب با گردنکشان ممالک شام و رسیدن صبح دولت شامی از ایوان شام

نهد کار پرداز این داوری / بهنگونه آهن کین آوری
که از کار عشان صاحبقران / شد آسوده با آن سپاه گران
عنان تاب شد سوی شهر حلب / بشورش درآمد جهان پر شغب
درآمد به شهر حلب رستخیز / تمر آن بوم و بر آسمان قهر خیز
بجستند از آن جم آرام برد / ز آسودن آغاز و انجام برد
یقین شد چو بر نامداران شام / که آمد بمیدان سپهر انتقام
سپهسروران دیار عرب / سراپرده بیرون زدند از حلب
برون آمدند از حلب کینه خواه / که بندند بر وحلگیه راه
روان گشت از شام چندان سپاه / کزان خیره شد دیده مهر و ماه
سوم روز کین شهسوار سپهر / برافروخت از آتش کینه مهر
برآمد برین خنگ زرین ستام / برآورده رخشنده تیغ از نیام
دگر بار توران کامیاب / گران کرد پای نصرت رکاب
صف آرای شد لشکر آرای ترک / بهمین رای آرای ابنای ترک
دلیران ز مغفر سر افراخته / اتاغه ز معجر برانداخته
میان بسته در کین دشمن بهم / زده در میان عطف دامن بهم
یمین سپه سرور کامگار / رقم زد بمیران شه نامدار
شدش تاجور شاهرخ همرکاب / زهی آن خجسته مه و آفتاب
سلیمان شه آن شیر فرخنده فر / بر ایشان طلبکار فتح و ظفر
ابابکر خان قنبل آرای شد / بنام آوری قنبلش جای شد
جهانشاه جاکو یسار سپاه / به نجده دخان پر دل کینه خواه
به ایشان گروهی نام آوران / شدند از پی کار کین یاوران
بقنبل شتابنده سلطان حسین / که دولت پی خاتمش از فص نگین
بقلب سپه شاه گیتی پناه / مه سر علم کرده خورشید و ماه
چو کوهی شهنشاه در قلبگاه / سر کوه در چتر ابر سیاه
ز صفها علمهاش سر برزده / درختان ز دیوار کین سر زده
به پیش صف دشمن از تیره سیل / صف بسته گیتی ستان چند میل

بسی ناوک انداز پولاد دوز — بسی آتش افروز سپاه سوز
نشسته به پشت پیلان تند — که گرد بد اندیش در گل کنند
دم نای بر رفت چون گرد نای — در فتحش از آسمانها گشای
خم روی بار تن پیل شد — نشان چشم سیاره در میل شد
دم نای میسر دمیدش ز تیغ — عدو را همی گشت شمع چراغ
یکی آتشین حلقه موج زر — سوی شامیان برد موج ستیز
دم نای رویین نمود آرزو — علمها علامات و شور
خم روی پیل گردون شکوه — خروشان چو رعد از دو کوه
وزان سوی گردنکشان عرب — عرب دار بستند صف عجب
ز شهری و تبری مدد خواسته — بر رسم عرب لشکر آراسته
همه پهلوانان شامی نژاد — به مرد یگه داوری داد داد
بر اسپان تازی همه جلوه گر — بکف نیزه ها همچو مار دو سر
به تازی ستوران زرین لگام — بجلوه تذروان زیبا خرام
دو لشکر به میعادگاه آمدند — بخون ریختن کینه خواه آمدند
برآورده نای خروش از دو دشت — چراغ خرد را دم نای کشت
ز سم ستوران هر دو سپاه — تزلزل در آمد به میعادگاه
چو صفهای کین آوران ساز شد — در فتنه از هر طرف باز شد
ز هر دو طرف شورش انگیختند — بهر راه بر یکدگر تاختند
نخستین دلیران پاکیزه پشت — گرفتند یکسر کمانها بدست
برآمد ز رنگ کمان یلان — بغیرت فتادند خرد و کلان
بدن آهنین شد ز پیکان بسی — بجوشن نماند احتیاج کسی
ز پیکان چو کفگیر جوشن شده — چو کفگیر کفگیره تن شده
شده سینه صف ز پیکان گران — ز بس ماند پیکان بسی در آن
برآورد جنگ آوران شور و شین — بخون ریختن تیز از جانبین
ز بس خون ز تنها برون آمده — میان دو صف جوی خون آمده
سنانها بخونریز در کار شد — ز خار سنان دشت گلزار شد
سنانهای گردان آهن ستیز — چو مژگان خوبان بخونریز تیز
دران رزمگه فتنه شد بلند — که رحمت نیامد بزیر از گزند
نهان گشت از تیغ آن مصاف — مروت چو سیمرغ در غار قاف
سر نیزه پردلان سینه سوز — شده چاک شمشیر با تیر دوز
اجل آمده ز آسمان بیگمان — کمین کرده در گوشهای کمان
غبار سپه کله مهر و ماه — زمین را بهم آسمان بسته راه
ز خون گل شده جلوه گاه مصاف — فرو رفته اسپان دران تا بناف
سم بادپایان شده فرق سای — سر سرکشان مانده در زیر پای
پذیرفته بسیار مردم خلل — گشاده شده دستگاه اجل
ز بس کشته افتاد بر خاک راه — شده عرصه رزمگه قتلگاه
فتاده هزاران و اسپان یله — ز اسپ یله هر طرف صد گله
روان کرده دریای خون مرد جنگ — شناور در آنجا هزاران نهنگ
ز سوی برانغار ابا بکر خان — جهانید توسن چو تیر از کمان
برآورد گرز گران را بدوش — برآورد مغز سر از گوش
سپاه عدو را به شمشیر تیز — درآمیخت آیین چو روز ستیز
جهانشاه شهزاده سلطان حسین — ز سوی جوانغار چو با شین

زجا باد پایان برانگیختند / بخون خاک میدان برآمیختند
مخالف بناورد تا بستیز / به یکبار آورد در گریز
دلیران هم از قلبگاه سپاه / دواندند توسن چو آورد گاه
نهادند ترکان به اعراب روی / همه تیز خشم و همه جنگجوی
یلان عرب خفته در خون و خاک / ز شمشیر ترکان جگر چاک چاک
بره بر تن مرد خون ریخته / چو غربال گرد فنا بیخته
ز دنبالشان مرد تیغ و تبر / چو باران مرده به چهره زهر
شده گرد بالش سپرهایشان / بصد درد و غم زیر سر پایشان
دلیران شامی همه دردناک / بحسرت نهادند رخ بر خاک
هزیمت کنان تیز بشتافتند / عنانها به یکبار بر تافتند
گریزان شد آخر سپاه عرب / سراسر جگر تشنه و خشک لب
عرب در گریز از چنان رستخیز / چو خاشاک از موج سیلاب تیز
از آن نامورها میان سپر / سعادت گریزان چو ایشان ز کر
بهم در شده خیل اهل حلب / بر آن قوم را روز گردیده شب
گریزان شده دولت و بختشان / شده سرنگون افسر و تختشان
بجستن عرب را جمازه روان / جمازه روان بی جمازه ران
ز اهل حلب آنقدر کشته شد / که از کشته هر سو دو صد پشته شد
ز خیل عرب سیصد و صد هزار / تلف شد به شمشیر بهرام دار
شدند آنهمه کشته و دستگیر / چه پردل چه بیدل چه برنا چه پیر
ز هنگامه اعرابی ق وا / برون جست بر تیز برقی سوار
خبر برد سوی دمشق از حلب / که آسیب آن فتنه بگشاد لب
که از موج آن تیر دریای خون / بجز من کسی زنده نامد برون
چو آمد بسوی دمشق آن خبر / شدند از نهیب آن قوم زیر و زبر
سران عرب انجمن ساختند / به تدبیر آن کار پرداختند
نوشتند در حق سلطان مصر / که ای برترین تاجداران عصر
بسوی عجم فتنه برخاسته / که از هیبتش آسمان کاسته
بملک حلب زنده نگذشت کس / تماشای شهر دمشق است و بس
ز بیداد مردم کشان مغل / بر آفاق بیداد و مردم کل
مگر هم تو آیی درین کارگاه / که بندی بر آن سیل غرنده راه
بجز شاه پاشاه هم سنگ نیست / بمیدا بجز کوه هم سنگ نیست
ندارند تاب شهان چاکران / ز خورشید برهم خورند اختران
تو آری مگر تاب ناورد او / بمیدان تو باشی هم آورد او
چه یارا بود گرگ درنده را / که پهلو زند شیر غرنده را
چه قوت بود باشه را گاه صید / که با بیم تیشش در آید بقید
چو دریای عمان برآرد خروش / خروشیدن سیل ناید بگوش
چو بشنید دارای مصر این پیام / شد از جام اندیشه اش تلخکام
سران عرب با مجلس نشان / ز درج لآلی جواهر فشان
که ای هوشمندان مصر و شام / شنید حال مقیمان شام
گرفتار قتل است و غارتگری / نه شهری که دوران نماند توانگری
ز مشرق بدین آفتابی نو / به آهنگ مغرب شده تیز رو
بهر جا رسد خیل بیند هاش / نه پوشیده ماند نه رو پیداش
مرا در بسر مرد سودای او / هوای تماشای بیجای او

رسولان در اقلیم مغرب زمین
شتابان شدند از یسار و یمین
ز مغرب زمین لشکری گرد ساز
که نتوان شمارش بعمر دراز

بیاراست سالار مصری سپاه
سپاهی که نتوان بسویش نگاه
اساس و تجمل برون از حساب
ز خود و زره اند و زرین رکاب

ز اسبان تازی بحری خطاس
فزون از شمار و برون از قیاس
ستورانشان جمله زرین نعل
رکاب ایران مرصع بلعل

سپاهی آراست مصری نژاد
که رفت آسمان از اسکندر یاد

دراورد آسا بشهر دمشق
که بالا و سپهر برین باخت عشق

رقم سنج این جا طراز بسند
نموده چنین نقش دامن پسند

که چون از حلب شد تمر فارغ
هوای دمشق آمدش در دماغ

رفتن صاحبقران گردون غلام بدمشق تختگاه ملک شام و گرفتن بلاد و قلاع از اهتمام و ... کردن با فرخ تا فرخ سرانجام و گریختن آن مدبر برگشته روز از پیش آن سپاه ظفر فروز

سحابی باندازه آسمان
شد آشوب شور زمین و زمان
روان شد به آهنگ شهر حما
بر انگیزش از سمک تا سما

در اثنای ره چار قلعه دگر
مسخر شد از صیت آن نامور
سواران لشکرکش تیز رو
که بردند پیش از شه آنجا گرو

حصار اگرفتند و ماندش حصار
حصاری چه چرخ برین استوار
گروهی ز عقل و کیاست بری
در آنجا زده کوس یاغی گری

پی از سایه چتر کشورگشای
زمین حما دید فر همای
حصاری نهر آن بوکی بند
ز راه اطاعت برون آمدند

عطابخش صاحبقران زمان
گذشت از سر جرم آن مجرمان
چو دشمن بدست آید و تیره کام
بود جرم بخشی به از انتقام

بدی را بدی خوی و خوی بود
طریق نکویان نکوئی بود
بدشمن نکوئی کن ای نیک کیش
که آخر نکوئی کند کار خویش

دران خوش هوا امن و دل پسند
شد آسوده آن لشکر ارجمند
از انجا چو سلطان گردون سریر
سوی حمص کران کین تیز

مقیمان حمص از ره بندگی
رسیدند جویای فرخندگی
چو زان فتح شد دل غنیمت پذیر
سوی بعلبک راند گردون سریر

شد آن فتح بر حسب دلخواه او
زن و مرد پیش آمد ... لابه جو
وز آن پس بفرمود آن کامگار
که از خیل بام و دران صد هزار

بسوی دمشق از سر اهتمام
شتابان شوند از ره انتقام
بر آن پردلان شه ملک سپهر بود
سو جنگ باد و تیز باد ر بود

وز انجا روان گشت جویای کام
سوی روضه نوح بردش سلام
بر آورد رسم زیارت بجای
بسوی دمشق آمدن نیک رای

بگرد دمشق آن سپاه گران
صف آرای شد از کران تا کران
قراول سواران با سوسن جنگ
دلاور نهنگان دلیر و جنگ

باهنگ میدان شتابان شدند
شتابان بر آن سان بمیدان شدند
کشیدند جنگ آوران تیغ تیز
نه قربان کمان از ترکش خدنگ

ز هر دو طرف تیر جستن گرفت
دل از جان تن از دل گسستن گرفت
شکسته دران جنگ شیدان جنگ
ز سم فرس نعل و از نعل سنگ

دران حال شهزاده رستم چو شیر — رسید از قفا با هژبران دلیر
عدو را به نیروی بازوی کین — شکستند در هم بیسار و یمین

گروهی سواران قراول لقب — که پیش آمدندش سپاه عرب
ز میدان نهادند رو در گریز — چو دیدند آیین و رسم ستیز

غضبناک ترکان خنجر گذار — گرفتند و کشتندشان بیشمار
گروهی که گردندشان دستگیر — رساندند زنده بپای سریر

شد عین تیر تاش هر کس که بود — زاهل حلب شاه فیروز زود
که بهر سیاست سر انداختند — ز سر پا مناره برافراختند

دگر روز شاه سعادت غلام — بسوی فرج والی مصر و شام
فرستاد دانای سنجیده‌ای — خردمند پیری جهان دیده‌ای

که ای والی مصر ازین بیشتر — مزن بر تن عالمی نیشتر
بجائی رساندی ز سودای خام — که بر باد شد شیر ملک شام

حکایت بجای رسید از ستیز — که بستم بقصد تو شمشیر تیز
ستیزه کند عالمی را خراب — طریق ستیزه نبود صواب

بغالب کسی گر ستیزد کسی — شود زان ستیزه پشیمان بسی
گر آهو به سودای شیر آید دلیر — برآرد ز پهلوی خود کام شیر

کبوتر بباز ار شود کینه ساز — معلق زن آید ز چنگال باز
ستیزه کند گر بصرصر چراغ — برون آردش مرگ دود از دماغ

چو پهلو زند شیشه پولاد را — برآرد خود از بیخ فریاد را
اگر بر درفش آوری مشت خویش — کنی هم خود آزرده انگشت خویش

چرا مرد عاقل ستیزد چنان — که آخر شود عاجز دشمنان
گوزنی که کین با پلنگ آورد — سر خویش را زیر سنگ آورد

کند حمله چون از سر کین عقاب — کجا آورد چغد بیچاره تاب
ازان آورم این سخن را بکار — که رحم آورم بر تو و این دیار

مرا رای از روی ناکام نیست — خیالم بجز حرمت شام نیست
که اینجا نبی الانبیا بوده اند — نبی و ولیا نیز آسوده اند

نخواهم که منزلگه راستان — ز من در خرابی شود داستان
وگرنه بتوفیق دادار پاک — کنم زیر چرخ گردنده خاک

بیندیش از آن روز کز روی کین — دو لشکر درآید بزیر نگین
شوم در خرابیش بی اختیار — ز هم در رود سلسل این دیار

صف لشکرم دجله کینه است — خرابیست آیین دریا پرست
درآیند چو که دریا شود موج بار — بگفت معلم نگیرد قرار

ازان فهم کز وی گهر دو لبیند — چو گوش فرج گشت آفت پسند
بتعظیم قاصد گرائیده شد — بمدح شهنشه سرائیده شد

فرستاد فوجی ز اعیان شام — به پابوس شاه سعادت غلام
که ای عالم آرا اگر کرده ایم — ببخشای اگر ما تبه کرده ایم

که از جرم ما بگذرد شهریار — همه چاکرانیم فرمان گذار
پس اکنون همائیم و آن آستان — نپیچیم رو از ره راستان

دهد شاه گر بندگان را امان — پس از پنج روز دگر بی زمان
رسد آتشی با هژبران نیاز — به پابوس سلطان عاجز نواز

بر ایشان در لطف شه باز کرد — به تشریفها شان سرافراز کرد
فرستادشان جمع شاد و کام — نسق صلح جویان اقلیم شام

دگر روز کین عاشق زرد چهر / ز دود از سوز دل آتش اندر سپهر
ز هجران شب اشک شبنم بریخت / سرشک ستاره هم از غم بریخت

به دولت فریدون جمشید خیل / از آنجا سوی غور آورد سیل
که تا گرد دان منزل دلپذیر / نشیمن پی شاه گردون سریر

بجنبش در آمد چو یکسر سپاه / نهان گشت در گرد خورشید و ماه
نگا برد بدخواه بیهوده رای / که از وهم جنبید لشکر ز جای

برون آمده یکسر شامیان / که بندند در کار میدان میان
ز دولت چو گردد سر کس تهی / نبیند دگر روزگار بهی

سراسر خطا آید اندیشه اش / بهر کار بر پا خورد تیشه اش
از ان کس که دولت گریزان بود / برو فکر و اندیشه نادان بود

کسی را که زد بخت و دولت لگد / نتیجه بود فکر نیکوش بد
ز دروازها شورش انگیختند / سوار و پیاده برون ریختند

چو مور و ملخ لشکر بیشمار / برون ریختند از پی کارزار
برون از عدد مرد و شوربخت / چو ریگ بیابان و برگ درخت

دو دیده ز دروازها فتنه گر / چو از چشم عشاق خون جگر
نیستان شده از نیزه صحرای شام / دران نیستان کرده شیران مقام

ز بس شامیان از برون جمع دواند / بمیدان همانا که خون میدواند
از ان فتنه عام صاحبقران / چو آگاه شد گشت حیران از آن

چنین داد فرمان شه دادکیش / که از احمال و اثقال در پیش خویش
به بندند سدی این سیل تند / که آن سیل گردد ز تندیش کند

بتعجیل آهن تنان دلیر / فرود آمدند از ستوران چو شیر
بیک لحظه گردان گردون شکوه / کشیدند در پیش سدی چو کوه

به نیجاه کس شاه صاحبقران / برآمد فراز تلی کامران
بدستور عادت بکار نماز / گرائیده شد خسرو سرفراز

ز بعد نماز آن شه ارجمند / در آورد پا در رکاب سمند
چو عشاق بیدل بنالید نای / چو خوبان بجولان گهی بادپای

بر اسپان چو صنوبر قدان جلوه گر / چو بار صنوبر بسر خود زر
در آهنگ تاراج جانها زره / چو زلف خم اندر خم بر گره

شده نیزها شمع بر چرخ ال / سر شمع را شعله والای آل
ز هر سو پر فرق گردن کشان / پر از فتنه چون کاکل مهوشان

بفرمود از ان پس که لشکر تمام / بمیدان روند از سر اهتمام
ز قلب سپاه و یمین و یسار / بمیدان شتابان هزاران هزار

دو لشکر چو دو حشرگه روبرو / شده کوه و دریا بهم کینه جو
چو البرز کوهی سراسر پلنگ / چو قلزم یکی بحر کین نهنگ

در آمد ز هر جانبی صد هزار / کمان دمشقی و چاچی بکار
فرو ریخت پیکان چو باران تیغ / درخشید چون برق لمعان تیغ

بجلبانگ گوش صلابت صدا / اجل را همی داد هر دم ندا
ز خون تنان دشت و در لاله زار / ز خون گشته پای ستوران فگار

سپرهای گلگون و مغفرهای کین / چمنها و گلهای آن آتشین
سیه گشت عالم ز دود سپاه / گرفتند بر آسمان مهر و ماه

سر تیغهای برافشان شده / بمیدان سر سر افشان شده
تن مرد زنبورخانه ز تیر / چو زنبور پیکان بر آن جا گیر

جهانشاه و شهزاده سلطان خلیل
بجرات چو شیر و بقوت چو پیل

جهانندند از جا سبک خیز را
هم آورد گلگون و شبدیز را

بمحمود خان نبیره شیخ ارسلان
ز دنبال شان با گروه یلان

دوانندند توسن بمیدان چو برق
در آهن چو شمشیر برنده غرق

چو آتش دلیران آهن قبا
جهان سوز بر پشت باد صبا

کشیدند تیغ و ور رو از میان
بقصد سر اندازی شامیان

سر نیزه‌هاشان جهان سوز شد
ز والای دل آتش افروز شد

علم گشت شمشیرهای تیز
ز سرها گذشت آب شمشیر تیز

فرو رفت در موج دریای تیغ
ز شامی و مصری لبی بیدریغ

سوی جنگ گیرها ور نژاد
تموج سواران چغتای نژاد

ز سوی هراول بر انگیختند
بشامی نژادان در آمیختند

شده بر فلک باد و ران گرد
چو باد بر سر سروران گرد

بشورش در آمد زمان و زمین
بجنبید قلب و یسار و یمین

نهادند رو سوی میدان همه
بریدند امید از جان همه

ز پیکان مشبک شده سینه‌ها
گشاده ره رفتن کینه‌ها

کمانها ز افشان چو گشتی هلال
نهان در شفق هر طرف صد هلال

شده خون گردان بصحرا سبیل
روان گشت سر جای رود نیل

ز ترکان جنگ آور پر غضب
گریزان شد آخر سپاه عرب

یکی را در افتاد از سر کلاه
دگر را سر افتاد بر خاک راه

یکی را تگاور در آمد بسر
ز پشت تگاور فتاد آن دگر

نبودی میان سر و خود فرق
که در خون دران رزمگه بود غرق

اتاغه چو مرغان بسمل شده
پر از خون ز شمشیر قاتل شده

ز ترکش کمرگاه پرداخته
عقابان پر و بال انداخته

نه پروا پدر را ز مرگ پسر
پسر را هم از یاد رفته پدر

ازان تهلکه شامی ناپسند
بصد حیله خود را بشهر افکنند

گریختن فرخ مصر از در بدر صاحبقران و تسلط صاحبقران در عین نشاط و کامرانی

کشاینده این حصار بلند
بدخیسان کنند رخنه بر شهربند

که صاحبقران سپهر احتشام
کمر بست بر کین والی شام

بویرانی شام جنبش کنان
ببانگ کورکه غرش کنان

فرود آمد آن لشکر بی شمار
بگرد دمشق از پی کارزار

هم از گرد ره چابکان سره
بمیدان نهادند رو یکسره

ستیزنده دارای مصر اساس
بترسید از آن کثرت بی قیاس

چو مجلس تهی شد ز نامحرمان
گهر ریخت در دامن همدمان

به پیران دانا دل هوشمند
گشاد از سر حقه راز بند

کدامی ز نامداران مصری گروه
نداریم ما طاقت این شکوه

سپه در زمین نیست چندین گمان
فزوده برین لشکر آسمان

حذر واجب است از بلای چنین
ندیده کسی اژدهای چنین

گریزندگی گرچه عار است و زشت
ز عار امان خواستن خوشترست

گریز بهنگام فیروزی است
که در وی صد امید بهروزی است

ز جنگی که بایست زد بر سنگ
صلاحت گریزست بی جای جنگ

گریزنده هنگام فرزانگیست ستیزنده بر جا ز دیوانگیست

گریزی که از روی ایمان دهست نکوتر ز جنگی که از جاهلیست

ازان فتنه جان شان بیم کرد وزان بیم شب یلدو نیم کرد

بدان محرمانی که همره گشت ازان به که آمد روان بازگشت

جنازه سوی مصر کردند تیز گرفتند در پیش راه گریز

شد آگه خدیو کیانی کلاه که نخچیر بیرون شد از صیدگاه

چنین داد فرمان ز نزد یاسه گیر بغرنده شیران نخچیر گیر

که دنبال آن تخم جوید شکار نشانند شیران آهو شکار

شدند آن شهان امشاعل فروز شد از روشنی نیم شب نیمروز

در آن شب سر سرسنان کوکبی شده بهر روز قیامت شبی

ستاره ز گرد سپه در نقاب درخشنده شمشیرها چون شهاب

چنان همدم آن بیابان نورد که دور خیالش ندیدند گرد

دم صبح کین مشرقی آفتاب ز دریا برآورد سر چون حباب

رسیدند سادات و اعیان شام بدرگاه خاقان جم احتشام

ز تقصیرها عذرخواه آمدند پناهندگان جانب پناه آمدند

بگردن گرفتند یار امان که یابند امان از گزند زمان

به تحصیل آن امن بشتافتند ز قتل و ز تاراج امان یافتند

خطیبان ز اطراف ملک عرب ز القاب او تازه کردند لب

سراسر مسخر شدش ملک شام بزیر نگینش در آمد تمام

بپرداخت کار دیار عرب بعزم عجم بست فرسوده لب

بتعجیل می‌رفت بیگاه و گاه بباغ دلاویز زد بارگاه

در آن خوش هوا منزل دلگشای فراغت بعشرت نشد رهنمای

بیاراست مجلس بهنگام می ز ساقی گلچهره و رود و می

ز مقبل برافروخت خرگاه را بعشرت بسر برد آن ماه را

عزیمت کردن صاحبقران هیجاجو بصوب دار الملک روم و با قیصر مشاورت کردن مشاهیر و معارف آن مرز و بوم

بیا ساقی آن ساغر زهر خند که در زهر پرورده جلاب قند

بمن ده که پاینده دارد مرا چو آب خضر زنده دارد مرا

سفر کردهٔ این سپنجی سرای چنین بست بر ناقهٔ دیرپای

که چون نیلگون ابر در نوبهار علم برد بر دامن کوهسار

تمرخان ز نیروی بخت جوان برآمد بر اورنگ کیخسروان

بکشورگشایان فرخنده رای برآراست هنگامهٔ دلگشای

ز ناسازکاری دارای روم که آلوده بودی نگینش بشوم

گره در جبین بست از کین درون پر از کینه بودش درون و برون

چنین حکم شد کز یسار و یمین کند لشکری ساز توران زمین

باطراف لشکر بروم آورند قیامت بآن مرز و بوم آورند

مسخر کند کشور روم را چراغ کمان گیرد آن بوم را

رسید این خبر چون بهر مرز و بوم ز دریای مشرق و انشهر روم

مشاهیر آن بزم آئین کلاه که بودند سر فتنهٔ روزگار

بقیصر نشستند در انجمن شد آن انجمن زان ریاحین چمن

زبان آوری زان زبان آوران بعقل و خرد برتر از دیگران

برسم نصیحت بگسترد بساط | ادا کرد بر صورت التماس
نخواهیم جز دولت از خدای | نداریم غیر از درت هیچ جای
تو مه دولتی کز سر اقتدار | هوس کرده دارائی این دیار
بود قدرت تابع او زمان | بکام دلش گردش آسمان
ز فرمان او آن گنج کشور گرفت | بعضی سر از بعضی افسر گرفت
درین کار لطف ازل یار او | ز جای دگر تیز بازار او
سکندر بمیراث شد پادشاه | ترا شد بشمشیر صاحب کلاه
نباشد حدیث ترا زیرکی | نویسند نوشته از صد یکی
خصومت به آن نیست اصلاح صلاح | ندیده کسی در نزاع و غش فلاح
چه نیکو حدیثیست الصلح خیر | که فرموده دانای این کهنه دیر
دعایست در کار کین این تیز | برو سوی دیگر نگر [illegible] ستیز
ز قیصر به او نامور نامه | که بیرون نباید ز سر خامه
شود نامه خسار کین را نقاب | میان تو و خصم گردد حجاب
بپاداش او نیز احسان کند | ز تو هرچه بیند [illegible] کند
برآشفت قیصر از آن گفتگوی | وز آن تلخ گفتن ترش کرد روی
ز اسباب جنگم چه کم دیده‌ای | که در صورت صلح پیچیده‌ای
بمردی چه دیدست او کم ز من | چه گویند مردان عالم مرا
اگر لشکر اوست البرز کوه | بود خیل ما نیز دریا شکوه
وگر ساعد و پنجه‌اش آهنی | مرا نیز بازوی و تن آهنی است
ز دولت بود گر سر او عزیز | سر من ز دولت تهی نیست نیز
برآرم گر تیغ کین از غلاف | سپر افکند آسمان در خلاف

گرامی برتر از خسروان جهان | طفیل تو بادا آگهان و جهان
ترا بندگانیم تا زنده‌ایم | وزین بندگی نیز نازنده‌ایم
سری دارد از دولت آراسته | میسر شد هرچه را خواسته
بهر کار مشکل که رای آورد | بآسانی آنرا بجای آورد
بدرگاه او دولت آرد پناه | وگرچه دهد دیگران را کلاه
ترا از سکندر نه دارد کمی | فزونست از آن ملک محکمی
حکایات سکندر افسانه است | همانا که او ساز فرزانه است
گرش کار تنگ آید از دو سوی | کند ز آسمان اخترش یاوری
کسی کو ز فرمان او سر کشید | به او چرخ خط خطا در کشید
میفکن به هنگامه صلح سنگ | در آشتی کوب از سنگ جنگ
به افسون ازین اژدهای دمان | غنیمت بود گر بیابیم امان
وز آن نامه بر نام فرمان بری | بیاری طلب کن ازو یاوری
گر از روی انصاف دادش کنی | تواضع کنان از نقیاش کمتری
نکوئی بهر سو بکار آوری | نکوئی زند در شمار آوری
که ای هوشمندان [illegible] | نه سهل است ناموس دارائی
گر آورده او لشکر بی شمار | مرا نیز ملکی بود بی کنار
نترسم کنون گر ز سر باختن | دگر چون ترا نام سرافراختن
وگر هست شمشیر او آبدار | بود خود نهنگان ما [illegible]
وگر بار [illegible] جان کند | مرا نیز [illegible] بود در [illegible]
گر او را بود نام ظل الله | مرا هم از آن پر بود در کلاه
اگر بشنود [illegible] | برد سر ز خاک [illegible]

چو بر رستم آرم بایران کمین
ز ترسم نهان تر شود در یمن

چه باید دم کرنایم گشاد
رود همچو کسری هنوز آن نهاد

صف لشکرم روز رزم آوری
زند طعنه بر سد سکندری

نخست از سرم باید افشاد
که تا در کلاهش توان سر نهاد

سزاوار افسر نباشد سری
که گنبد در و سجدهٔ دیگری

هنوزش نداننده رو مصاف
ببی قوتی چون توان اعتراف

کنم چون خودی را اگر پیروی
دگر کی توان دعوی خسروی

ببستند لب پندگویان پند
نصیحت به قیصر نشد سودمند

بیا مطربا ساز کن چنگ را
بنغمه در آن خوش آهنگ را

ز درماندگیها جدا کن مرا
به بیگانگان آشنا کن مرا

نامه نوشتن صاحبقران به قیصر روم کرت ثانی و طلب کردن قلعهٔ کماخ والتماس کشتن قرایوسف ترکمان و آشفته شدن قیصر و جواب دادن سخنهای پریشان و بر روم توجه نمودن صاحبقران و فتح کماخ بدست شاهزاده محمد سلطان

نگارندهٔ داستان کهن
بدینگونه آراست روی سخن

که چون گشت نوروز گیتی فروز
شب تار و بیگاه گردید روز

علمهای سبزه چمن شد بلند
مزین شد آن چو بیضا ز پرند

یلی با سپه بر فگند از توان
بر اسپان چو ببر سپه گستوان

ز قوس قزح دید نیلی حصار
کلاهای رعد از پی کارزار

شد از تیغ رخشان جهان غرق برق
در و دشت چون سیلاب غرق

شد از تیرباران زره پوش آب
نهان کرد سر زیر خود حباب

تفکهای الله بهم در شکست
چنار قوی پنجه را قرق دست

شه چرخ آگشته منزل به بیل
نشیمن شد تختگاه حمل

چنین خواست سلطان خورشید رای
که سازد دل همچو خورشید جای

بفرمود تا سروران کلاه
ببستند محمل به آهنگ راه

زند از قراباغ کوس رحیل
علم بسته بر کوهه زنده پیل

بجنبید چون آن سپاه گران
بلرزید گیتی کران تا کران

همی کرد منزل به مرز و بوم
به آهستگی تا به سرحد روم

چو بر سرحد روم زد بارگاه
شد آراسته بارگاهش چو ماه

برآمد بر اورنگ فرمان دهی
ز فرمان جهان کرد عالم تهی

نویسنده و کاغذ و خامه جست
که سازد بتعجیل کار از درست

که از من به قیصر ز روی نیاز
کن آراسته نامهٔ دلنواز

بر آب زر القاب او ساز کن
ز شاهان ور آتش ممتاز کن

کلامی و حجت خاندان کهن
بنه گوش بر عاقلانه سخن

ندارم تمنای آن مرز و بوم
به مهمانی قیصر آیم بروم

بدخواه اگر کارسازی کند
کریمانه مهمان نوازی کند

بهر کار گر گیتیم یار پیش
بگنج و به لشکر مدد کار خویش

باو بهر دنیا مرا جنگ نیست
بویرانهٔ روم آهنگ نیست

مرا احتیاجی نباشد بروم
نه از زر و هم دارم بسی مرز و بوم

ز زر و نهنگم محیطی ست پر
پی کین نهنگ از پی گهر در

فراید و روم افسر شاهیت / [illegible] طمع [illegible] هست
بود تیره از فرقه کینه کیش / که هم چهره هم زهر دار [illegible] نیش

بود مهره اش کعبتین مراد / که چون زهره اش [illegible] مرگ باد
بهر جا که منزل کند این سپاه / نروید در آن تا قیامت گیاه

نخواهم که دار السلامی چو روم / بهم در رود از پی این هجوم
که اعدای دین شاد کامی کنند / بتخریب دین کینه کامی کنند

گر این کینه گر لشکر شاه / گذر آورد جانب آن دیار
شود ملک تاراج و مهدوم [illegible] / ز مالی چه آنرا بگردن مگیر

سخن بشنو از گفت من هیچ هیچ / بایین ماجرا پیش ازین در مپیچ
بخدام ماده کلیسا کاخ / مکن تنگ بر خود جهان فراخ

قرایوسف آن ره زن پر فسون / که بر حاجیان راه حج کرد بند
ندارد ازو ایمنی هیچ روم / بدرگاه هست آورده رو پناه

همه کارش آزار مردم بود / برین کس نه جای ترحم بود
به تیغ سیاست جزایش بده / به آنست بر خود ستایش بده

که تا روم پاینده ماند بتو / چنان ملک فرخنده ماند بتو
چو ماند بدو هست [illegible] زبان / که با گرگ گفتی حدیث شبان

زبانی سخنها در آموختش / چراغ بلاغت بر افروختش
سوی ملک خویش فرستاد زود / که از ما بقیصر بیان این ورود

رساند آن مرغ نامه بیان / رسالت بقیصر چو [illegible] کسان
چو گردید دانا رسالت گزار / بتعلیم و تلقین آموزگار

شد آن شعله قهر در پیچ و تاب / بر افروختش چهره چون آفتاب
زمانی شد از غصه اندیشناک / دل از قصه آشتی کرد پاک

غیورانه بگشاد لب در جواب / بگفتار بی صرفه ناصواب
غضبناک شد از ره انتقام / طریق سلامت [illegible]

شدش عرصه آشتی جای جنگ / نی مجلس صلح شد نای جنگ
طریق مدارا شدش مشتعل / خم باده صلح [illegible] خم

بیآئینگان کرد تعلیم [illegible] / در جنگ زد لی در آشتی
شد اندیشه فرسای جنگ کار / بآرایش خیل روم و فرنگ

ز یونان زمین لشکری سیاه بود / که رفت آسمان از سکندر زیاد
بهمراهی افغان نجوم / بنوعی برون آمد سالار روم

که از صولت هیبت آن گروه / فرو ریخت از چرخ و انجم شکوه
شتابان شد آن آسمان حوصله / چو شیر یله سوی آهو گله

طلب کرد از آن پس فرستاده را / گشاد آنگهی درج بیجاده را
که از ما رسول فصاحت بیان / سلامی بصاحبقرانی رسان

که ای سایه ذات یزدان پاک / بهار گرامی تنت جان پاک
شهان جهان در پناه تواند / همه خاک پویان راه تواند

بیمن یسار تو فتح و ظفر / سریر فلک قدر فغفور فر
ز تخت تو زمین ارجمندی کند / بتاج تو فلک سربلندی کند

گرفتی کنون هم عرب هم عجم / نشد حرص اقلیم گیریت کم
چو چیزی کشیدی بجا زه میان / بقصد تو هم بسته رومی میان

بآهنگ جنگم سفر سازیای / رسیدم من اینک بجنگ ایجای
بگو نشنیم هر دو تیغ و سنان / به پیچیم از کار میان عنان

به تسنیم تا آسمان لب ببند / گرا گردان آرد بخشم کمند
چو فرستاده آمد ز اقصای روم / نفس آتشین تر ز باد سموم

لبی از شکایت بکار زهر آب / زبانی چو شمشیر او ز آب تاب
ز روم می‌ساید چندان گله / کز آفاق و از آن و جهان زلزله

تبسم کنان زان حکایت تمر / نمودی ز درج دهن لعل و در
فلک گریه میکرد زان زهرخند / که پرزهر میدید جلاب قند

در اندیشه کار صاحب سریر / درون همچو خارا برون چون حریر
اگر ظاهرش مینمودی خروش / ولی باطنش بود از آن خم جوش

میان بست ترک قیامت هجوم / فرو ریخت از چرخ گرد نجوم
بروم آنچنان آتشی بر فروخت / که بر آسمان شاخ طوبی بسوخت

چنان شعله برزد بچرخ بسیط / که نتوان نشاندش به بحر محیط
سپه روم رفت آن محیط ستیز / که بر اوج شد موج آن فتنه تیز

گذرگاه آن خیل گردون شکوه / یکی قلعه بود بر لخت کوه
نهاده فلک نام آن آزاکاخ / رهش بر یکی سهمگین سنگلاخ

ندیده ملک پایه برجهاش / بر اوج فلک سایه بر جاهاش
از آن قلعه منزلت آسمان / زحل سنگ و عدو مه نگهبان

چو بستند بالا سره و مهر / بگردد که دیدش سپهر
محیط فلک خندق آن حصار / بکس بر آن رست خبر کردگار

درش بسته بر روی صاحبقران / در آن هر طرف کین و ایل جنگیان
دلیری نه نسل شبر بیر بود / که بور بزرگ جهانگیر بود

ندیده جهان همچو او سروری / نزاده ز مادر چو او دیگری
بر اولاد صاحبقران شاه بود / همه کوکب او در میان ماه بود

بجدش چنین گفت کای فخر / بدرگاه تو آسمان از نیاز
چنین آمد و دارم این عرش کاخ / که روی آورم با حصار کاخ

باندک زمانیش ویران کنم / تو ویران که با خاک یکسان کنم
خدیوش به آن کار دستور داد / به ویرانی قلعه منشور داد

سوی قلعه برد از یلان خیل خیل / چه سنجد کلوخی بر دریای سیل
همه شیر مردان بهرام خوی / سراسر سپه جوئی و نام جوی

وزان پس فرستاد صاحبقران / بامداد او لشکر بیکران
ز شهزادگان آنکه از زیب و زین / ابابکر خان بود و سلطان حسین

باتفاق سکندر که در سروری / از او زنده شد نام اسکندری
ز نام آوران کس نه بودی نظیر / جهانشاه جاکو دلی شیرگیر

برندق نهادند بهر هنرش / میان بسته بهر هوا خواهیش
چو پیوست آن خیل انجم شمار / باردوی شهزاده نامدار

عدو با بپوشاند لشکری عدد / چو رشته دو تو شد دگر نگسلد
هژبران جنگ آور نامجوی / به ویرانی قلعه کردند روی

سراسر دلیران روز نبرد / هم از هیونان هامون نورد
فرو کوفتند از دو سو کوس جنگ / گذشت از ثریا دم نای زنگ

ز نفر نفیر و دم گاو دم / سکون و قرار از جهان گشت گم
چو شمع شبستان دولت نشست / عنان شب تار آمد بدست

فرو شست خورشید مشکین نقاب / سپهپاسبانان گران شد ز خواب
از آن تیره شب غیرت زلف یار / ندید ارکسی بود جز کردگار

بفرمود شهزاده کامگار | که گردان جنگ‌آور نامدار
که از ریسمان‌ها کمندها فکنند | بر آن بام از این ریسمان جا کنند
براندختند آن شیران کمند | بسرهای دیوار کردند بند
چو بر برج بنهادند پای | دلاور دلیران رزم آزمای
مخالف شد آگاه از آن گیر و دیو | بر آمد به یکبار از ایشان غریو
فرو ریخت از برج‌ها سنگ و تیر | گذشت از ثریا صفیر نفیر
خروش دهاده گذشت از سپهر | سراسیمه گشتند از آن ماه و مهر
نه کس را مجالی که بیند دلیر | ز بالا لان بالا به بالا بزیر
زمین گشت با آسمان خاک بیز | که بارید سنگ و برآمد ستیز
دلیران توران نگشتند باز | از آن شعله زن آتش جانگداز
فشردند تا روز پا در مصاف | بکردند شمشیر کین از غلاف
چو شاه جهانگیر گردون نورد | علم زد بر این قلعهٔ لاجورد
جهان را بشمشیر زرین نیام | درآورد زیر نگینش تمام
بفرمود شهزاده کینه خواه | بجوشن قبایان آهن کلاه
که رو برنتابند از کارزار | درآرند خنجر به برج و حصار
سوی قلعه از هر طرف تاختند | ز اطراف آن سور تیغ آختند
دویدند بالا گروها گروه | بروی کمرها چو نخچیر کوه
فکندند آن چابکان پیره | همه پنجه در پنجهٔ کنگره
یلان ابابکر سلطان بخت | علمها بر آن قلعه بردند چست
جهانشاه جاکو چو غرنده شیر | بروی فصیلش در آمد دلیر
بکوشید از آن پردلان پیشتر | در آن حمله کرد از همه بیشتر
چو شد پیششان آن حصار بلند | برآمد غریو تکبیر بلند
سپرها بینداختند اهل روم | چو کردند ترکان توراج هجوم
بجاران دلیران امان خواستند | بزاری در خواست برخاستند
شد آن سهمگین بانگ کوس جلل | بصوت خوش شادیانه بدل
در قلعه شهزاده چون باز کرد | یلان را بجلدی سرافراز کرد
نوید ظفر زان گروه بزرگ | چو آمد بنزد خدیو بزرگ
به نظاره آن حصار بلند | عنان تاب شد خسرو ارجمند
شد آن سنگلاخ صلابت سرشت | بعین قدومش چو باغ بهشت
دگر باره خیل ستاره حشم | شد از ظل عالیش فرخنده جم
چو اطراف آن قلعه نیک دید | بدست ظفرتن سپردش کلید
وز آنجا دوان شد شه کامیاب | ظفر در عنان نصرتش در رکاب
بیا ساقی آن مجلس افروز می | که باشد گل سرخ در باده وی
بمن ده که مخمور دیرینه‌ام | برافروزم از آن دل سینه‌ام

رسیدن ایلچی قیصر و رسانیدن خبرهای فتنه انگیز با شور و شر و آشفتن صاحبقران نصرت قرین و بمیدان عرض در آوردن آن شاه ظفر آیین

خبر داد دانای بسیاردان | جهاندیده جمشید [illegible]
که صاحبقران صلابت سپاه | چو بر دشت شکور زد بارگاه
رسولی رسید از شهنشاه روم | خبرها رسانید از آن مرز و بوم
خبرها که آید از و بوی خون | بود از صد ابلیس فتنه فزون
نگوید چنان [illegible] | [illegible]

چو جواب قضا بر گزینت کند
چو از دولت پایان یافتا
بدر از نور آمد دران پیشگاه
ز پیغامهای قرجام و س
چنان بانگ برزد ایلچی دم
که عیب از نبود ایلچی کسی
بفرمود آنگه ز که تا مسیر
جنیبت بجولان که آرند تیز
جهان شد ز جوشن بر از تیر تیغ
همه پیل و ران آهن گسل
یکی از پی فرق خصم درشت
کیانی کمان زایکی کرده زه
نمودند گردان بسی اهتمام
رسیدند گردان گروها گروه
بر آئین چنگیز را تو زده
کدای سایه کردگار جهان
براهیم کامروز گوپال و تیغ
برانیم که همه در گمت
چو دیدی صد آن آهن سیاه
بکوشید مردانه مردان مرد
چو پور بزرگ جهانگیر خان

بجو از بد جستنونت کند
دران بارگاه سپهر اقتدار
که کس را نبودی از ان پیش راه
که آن بخرد داده بود اتحرود
که شد آب از تف قهر شیخ و موم
نمیداشت این کار آن نا خوشی
که یکسر بپوشند خود و زره
که گردون ببیند اساس ستیز
دران شعله برق خشنده تیغ
همه اژدها پیکر شیر دل
که گرز گران سنگ پرکرده پشت
کمین جسته در تنگنای زره
دران کار کردند بسی تمام
همه آهن تبار قدم کوه گروه
کشیدند شیبی عنتران صده
که در کهسری عنتر عیان
نداریم از فرق ایشان دریغ
که امروز بازیم سر در درست
بدیدی چشم تماشائیان
که هنگام کین سیست و روز نبرد
در آهن چو آتش نمود از دخان

کسی اگر بر گذشت روی
میسر شدش دولت خاک کوی
چو پیغام قیصر به عرشه داشت
زراشفت صاحبقران زمان
بفرمود ماننده شیر عرین
ترا آنچنان کشتی در شمار
همه غرق خفتان و جوشن شدند
دلیران همه کار پرداختند
یکی قلزم آهن آمد بموج
فراز ستوران گردون شکوه
دگر یک علم کرده شمشیر کین
گشادند بی تارک آن دیگری
فراز یکی پشته صاحبقران
سربر گردهی فرود آمدی
پس از رسم آئین قربانی
ترا با یزد قدر پاینده باد
لئیم از شکافنده خنجر سبک
زهی آن سر و طرفه آن فرهی
که وارید ی پردلان دل آگهی
مبادا جهان از دلیران تهی
چو طوفان محشر بر آن لشکری

یکی فوج را خود و خفتان سفید / فروزنده گردید صبح امید
گروهی دگر سربسر آل پوش / یکی آتشین چو جلا آوره جوش
دگر فوج از سبز آلات جنگ / دماوند کوهی ز سقرلات رنگ
دگر فوج را زیب و زینت بنفش / ز شمشیر و گوپال و درع و درفش
گروهی دگر غرق آهن همه / ز پولاد کرده سر و تن همه
نموده برنگ دگر هر گروه / گروها گروه آمده کوه کوه
چو شهزاده آمد بنزدیک شاه / قرین شد بخورشید تابنده ماه
فرود آمد از کوهه بادپای / که آرد ره و رسم خدمت بجای
پس از شرط خدمت زبان برگشاد / که ای تاج بخش قراخان نژاد
من و هر که هست از کهان و مهان / همی آرزو باشدش در جهان
که سازد تن و جان فدای رهت / بود کمترین کشته درگهت
اگر خواهشت خواهی تاجور / ز رزمی و روشنی هاتیم اثر
بهم بر زنیم آن بر و بوم را / نه رومی گذاریم نه روم را
بود کوه اگر دشمنت یا سپاه / بباد فنا بردهیمش چو کاه
طفیلش بهست همچو من خیل خیل / من و بنده ز من صد هزاران طفیل
تو باید که باقی بمانی بسی / جهان را چه غم گر نماند کسی
ازان گفته صاحبقران بر شگفت / بسویش نهان دید و آهسته گفت
خدایت نگه دارد از چشم بد / مبادا که چشم بدانت رسد
کسی را که چون تو خلف باشدا / عنان سعادت بکف باشدا
چو صفهای لشکر شد آراسته / ز بالای این قصه شد خاسته
خداوند فرخ دل پاک کیش / فرستاده روم را خواند پیش
که از من بقیصر رسان این پیام / ز بعد سلامش بگو این کلام
نمیخواستم با تو ز خیل روم / رسد محنتی از من و این هجوم
ازان رو که با کافرانت [illegible] / بآن کس خصومت [illegible]
تو آنچه گفتم نکردی بگوش / ترا زهر شکر آمد ز نوش
به آیین یاری گردی [illegible] / ببین تا شود دشمنی [illegible]
طریق خصومت بیا و ببین / بیاموز یاری ره و رسم کین
بکویش مقرر کند جای جنگ / که بسیار دارد [illegible] جنگ
بیا ای همی خاطر فریب / غزل را ده [illegible] آور زیب
ز اندیشه ام ده [illegible] فراغ / که دارد خیالم پریشان چو باغ
سپهدار این لشکر جنگجوی / آورد [illegible] اینچنین کرد روی

چشم بر یکدیگر انداختن قراولان و زبان گیری رفتن امیر شاه ملک با فوج از این دلیران و محاربه کردن با خیل میان و کشتن منصور [illegible]

که چون آمد آینده ره میان / براها [illegible] دار و مدار میان
بفرمان سلطان فرخنده رای / بگردند از پی کوچ [illegible] نای
سوی قیصر عنان تافت شد / به فتحش از تو جهان تابت شد
چو آن سرزمین گشت [illegible] / شدند اهل آن شهر جان [illegible]
بر ویش در شهر کردند باز / که آید در و شاه گیتی طراز
در شهر و بازار بی شهریار / شده بر رهش دیده ها انتظار
اطاعت چو کردند امان یافتند / امان آن گروه از جهان یافتند
ازان پس فلک قدر بهرام جوی / از آنجا بعزت [illegible] در دروی

که ناگه رسید از تو اول خبر / که پیدا شد از خیل دشمن اثر
خبر گیر از خیل بدخواه چیست / که باید در این کار ناموس چیست
چو این چرخ عیاره بی فراغ / نهان کرد در زیر دامان چراغ
به آهنگ کین شه ملک برنشست / برومی میان بست و بگشاد دست
مبین سوی آتش که چون پست چند / بود شعله خرمنی را سپند
کم و بیش ده فرسخ آشفت براند / که خود را به اردوی قیصر رساند
چو بر قیصر روشن تنان سپهر / درفش درافشان آورد مهر
ز اردوی قیصر بکردار کوه / برآمد گروهی بغرو شکوه
فرو کوفت آن کینه ور طبل‌بان / درافتاد شیری بفوج گران
بجنگ از دو جانب شتابان شدند / بهم جمله دست و گریبان شدند
بگوپال و نیزه چو بشتافتی / سران کوفتی سینه بشکافتی
ز سم ستوران صرصر شتاب / شد انباشته چشمهٔ آفتاب
پی کینه تورانیان از بسیج / نکردند در کار تقصیر هیچ
بدان گونه کردند رو در گریز / که مشت خس و خار از سیل تیز
بلرزید از غصه مانند بید / شدش رخنه در شهربند امید
بزد وی درشتی زبان برگشاد / به طعن سواران رومی نژاد
نداری اگر ننگ جان هم مدار / که بی ننگ جانت نیاید بکار
بود مرگ خوشتر از آن زندگی / که آرد بروی تو شرمندگی
روان شد سپاهی برون از شمار / سپهبد در آن قیصر نامدار
فرستاد کس شه ملک پیش شاه / خبر دادش از قیصر کینه خواه
چو صاحبقران واقف کار شد / ز حال مخالف خبردار شد

بفرمود تا شاه ملک شهان / که با خود برد از دلیران نهان
جهان لحظه پیل افگن پهلوان / طلب کرد رخصت که گردد روان
جهان سربسر شد چو دریای قیر / بپوشید گیتی معنبر حریر
روان شد سوی خیل دشمن دلیر / بانداز گوران یکی نره شیر
چو بازی بیاید بقصد شکار / بهم برزند از کبوتر هزار
بکنجی کمین جست و پا را فشرد / که قیصر ببیند یکی دستبرد
پدیدار شد بیرق خیل روز / شدش مهچه طوق گیتی فروز
که گرد از کمین شه ملک آن دلیر / سوی رومیان حمله مانند شیر
دلیران توران به دنبال او / عقابان بپرید از بال او
ز پولاد کوبی عمود گران / زدی طعنه بر پتک آهنگران
سبک شد بلا زان البستی آن جسر / سر از بار خود و تن از بار سر
در آن حشرگه شه ملک بیقرار / که کار یلان را رساند بکار
بآخر گریزان شدند اهل روم / از آن شیرمردان بیجا هجوم
چو زان قصه قیصر خبردار شد / ز خواب گران خفته بیدار شد
سر انگشت حیرت بدندان گرفت / بدندان غیرت گریبان گرفت
که ای ننگ نهادان بی ننگ و نام / بود بر شما نام مردی حرام
خوش آید حیات از پی نام و ننگ / بود مرد بی ننگ بدتر ز سنگ
بفرمود آنگه که کوس رحیل / ببندند بر کوههٔ نره پیل
به آهنگ فرشته در آورد روی / دلی پر ز خون روی هندی بموی
هنرهای رزم و اثرهای خرم / فرستاد چندین خیل تیر و زرزم
خدیو جهان گیر گردون علم / بر الیاس خواجه چنین زد رقم

که با خود دژی دست کس در زمان
ز پولادپوشان ستمکاران

بماند هم دلیرها در آن دژ را
بجولان درآورد صف چپ را

برافراخت از پی علم شهریار
شد آتش سمند تقفای شرار

بتعجیل رفت آن یلاور دلیر
که بر خیل قیصر شود راه گیر

شد الیاس خواجه یل نامدار
بخیل مخالف سحرگه دوچار

که ناگه بر آن پردلان خم رده
ز اولاد قیصر یکی رزم ساز

ز تورانیان شصت و رومی هزار
شتابان شدند از پی کارزار

ببستند دست و کشادند بند
سپه دید گردان پولاد دست

ز شور سواران آیین نبرد
برآمد بگردون گردنده گرد

نمیشد همی شست دور از کمان
تو گفتی که شد خیمه آسمان

ز پیکان چنان شد تن از زخمها
که شد تنگ بر پردلان جهان

که بنمود ناگه یکی تیره گرد
که چشم بداندیش را خیره کرد

سواران رومی از آن سختخیز
سرافراز این عرش پایه سریر
که صاحبقران ظفر دستگاه

تفحص کند حال بدخواه را
نگو بنگر راه و بیراه را

روان شد سپهبد بسوی دشمنان
بدستی سنان و بدستی عنان

بر بندق یلها در پل پرستیز
روان شد یلانکو ز پیشتر

دگر شب که از مرگ رومی نژاد
بپوشید گیتی سیاهی ز شور

از ایشان همه کس در آن پی بسر
یکی را ببر دیگری را بسر

که یکدست بودند غافل ز بیم
شب تیره و راه پرپیچ و خم

یلان سر یکی اژدهای دمان
نشستند در خانهای کمان

عقابان ترکش کشادند پر
نشستند در شستهای کمان

چنان گرم گردید بازار جنگ
که جان داد کس در بهای خدنگ

کجا کس ز ناوک تهی شست بود
نماند از گروهی همه گشت بود

یلان ظفر پیشه کوشش کنان
نپیچید از بو قیصر عنان

شدند آنکه بشکافت جیب غبار
صف خیل سلطان حسین آسمان

گرفتند در پیش راه گریز
بدنبالشان برآورد صور نفیر
نانکو ره گشت چون باج خم

صف آراستن صاحب توران بعزم رزم شاه روم و هزیمت و شکست یافتن قیصر و عثمان هزیمت یافتن از پیش آن سپاه نصرت آیین

درانجا یلی بود یعقوب نام
که قیصر بدو داشتی اهتمام

ز عقل و فراست لبی بر بود
بمضبوطی قلعه مغرور بود

در قلعه بگشاد آن یل بصیر
فرو بست بر بخت فرخنده در

پی فتح آن قلعه اندیشه‌اش
ز بیم برج و بارو وشش دیدها

برافراخت رومی قیصر کلاه
بنزدیک مسعودگه بارگاه

ز تدبیر آن قلعه گر بود یار
شوند از پی کار کس چاره ساز

نپیچید سر از طریق صواب
که از رو و ز شیر بود در حجاب

شنید آن کج اندیش ناپاک کیش
ز خندق خطی از خطا گرد جویش

بحکم ترخان گردون سریر
صلابت نهاد آن اقلیم گیر

که ناگه کسی از قراول رسید
که اینک سپاه یلدرم هم رسید

بفرمود فرمان چو ناگه
که غرنده شیران دشمن شکار

بتعجیل جم قدر پرخاش جو
از آنجا سوی آن شه رزم جو

[illegible] / [illegible] — چو شد [illegible] / مسافت بتقریب یک سنگ راه

فرود آمد آن خسرو حشر گروه / تیر و تیک سهم چون البرز کوه — چو جمشید خورشید آفاق گیر / فرود آمد از لاجوردی سریر

زدن شد ز باغ مسدس چمن / در آمد به خلوتگه از انجمن — عس سر بر آورد و عیار نیز / ز مردم تهی کوچه و بازار نیز

غنودند مرغان اطراف شاخ / بپرید شبپره از سوراخ کاخ — فسانه سرایان لب آلا بستند / با فسانه شب را همی کاستند

بدستور هر بار آن پاک کیش / در آمد بخلوتگه خاص خویش — جبین سود بر سجده گاه نیاز / مدد خواست از داور کارساز

دمی کم ز دی شاه فرخنده رای / که صدره بجستی مدد از خدای — تمام شب آن سرور شهیان / مدد جست از کردگار جهان

سحر چون در آمد خروش خروس / بر آورد نوبت زن آواز کوس — شنودن ز گلدسته شد نغمه ساز / چو بلبل که بر شاخ گل شد طراز

سر از سجده برداشت مالک رقاب / نمازش قبول و دعا مستجاب — بفرمود سلطان اقلیم گیر / که صور قیامت دمید از نفیر

زره و تیغه خم چو پیل الخم بستند / زخون عدو خاک را نم دهند — برآمد ز دو حشر کرآن خروش / که بر بخت هوش از دماغ سروش

در اندیشه داوری اوران / لباس آهنین کرده جنگ آوران — یلان بر کمانها نهادند زه / زدند از سر کین بابرو گره

میانها ببستند کز بهر جنگ / همه بر تگاور کشیدند تنگ — گره بر دم بادپایان زدند / که پهانه بر پا و دستان زدند

ز تیغ روی زمین شد کین خیش تیست / از او یافتی پشت ماهی شکست — بر اسپان دلیران آتش نهاد / چو برقت آتش بلندی نباد

علمها بر آمد بر اوج سپهر / شد از مهچه قد سکن ماه و مهر — ز نعل ستور و زماه علم / زمین گشت با افلاک همچشم

ز سر پنجه طوق مالک رقاب / شده طره عارض آفتاب — گذشتند از جان دلیران ابل / ز دل نیز کردند هم را بحل

بغلها گرفتند بهر وداع / بدشمن نهادند روی نزاع — گرفتند در پیش یکسر سپاه / گرز گرزنان راه و رد گاه

یکی بسته تیغ در میان / که یک ره کند قصه دشمنان — یکی نیزه بازی کنان پیش صف / که سار و تن دشمنش را تلف

خدیو ایران و توران نخست / میان کرده در کین بد خواه چست — ز خودی سرافراخت آن سرفراز / که از افتخارش بودی طراز

زره کش قبا می زراندود بود / ز صنعت گرش بهای او دلنود — زبال فرشته پر تیر او / هنر بر فلک سیر تنجیر او

ز قربان ستم کشیده کمان / نکالی که بودی جهاندار نامان — طراز نده شمشیر آن نامدار / بدشمن کشی نایب ذوالفقار

لی نیزه آتش اژدهای علم / کرده شیر افلاک [illegible] هم — رخ فرخش ماه ناکاسته / ثریا تا سر ز دولت آراسته

مدد خواست از داور بی نیاز / [illegible] نشست آنگه [illegible] فراز — چو بنشست بر کوه بادپای / برج شرف کرد خورشید جای

نوازنده آتش دهل کوفت چوب / ملک شد بنهم چرخ پاکوب
سه رانیش گوش فلک سفت / سپاهی شب عید گرد جفت

شدندش پرچم توق سپهر / محاسن بدر رفت از روی مهر
خروشیدن کوس و آواز نای / تهمور ز غوغون گشت غیرت فزای

برآمد بیکبار از کینه شور / درنگادنگ گورکه بهر [illegible]
ز بانگ قیامت نهیب نفیر / جوان پیر گشت و صغیر پیر

ستوران عنان و سنان حجب / یکی دست زن دیگری پای کوب
شهنشه چو در رزمگه کرد جای / بآرایش لشکر آورد رای

جرانغار از آن لشکر کینه کین / شد از قوت شاهرخ زورمند
سلیمان شه آن شیر صولت پناه / شده در رکاب وی آرام گیر

سونجک بهادر بفوج دگر / پی خدمتش بسته از جان کمر
قوی گشت قبل سلطان حسین / ازان یافت آن میسره زیب و زین

برانغار از آن خیل اقلیم گیر / ز شهزاده میرانشه آمد پذیر
بسی بهادر دلیر نامدار / میان بسته در خدمتش بنده وار

برندق جگردار رستم شکوه / پی دشمنش پافشرده چو کوه
طهرطن خبر در الشکر شکن / فدای رهش ساخته جان و تن

ابابکر خان رفت در میمنه / برآراست قبل کهش تک تینه
جهانشاه جاکو شدش رهنما / ازان صف شکن یافت صف طراز

پذیرفت از فر اقبال شاه / شکوه ظفر قلبگاه سپاه
شد آراسته قلب محشر نهیب / ز بیژن عنانان رستم رکیب

یمین ظفر دستگاه بزرگ / شد از پاس تیمور اغلن سترگ
شده با هزاران یلان در سوار / با واحمد بن عمر شیخ یار

کشیدند صف بس سیار شیر یلان / جهان ملک و الیاس و شیخ ارسلان
با ایشان بسی صعد جان ستان / ز شاهان رستم دل بیستان

ز برلاس و ارلات بیش از شمار / نمودند چندین بسالش نثار
بپور بزرگ جهانگیر گفت / خدیوند کت دولت و بخت جفت

برآور علم پیش قلب سپاه / که باید سپاه تو پشت و پناه
سکندر بتو بیشتر در بود / که دلسوز من را ادا دربود

صف آراست شهزاده قد جهم / برآوردن آتش کین علم
بیک دستش الیاس خواجه چو شیر / کمر بسته بر قصد دشمن دلیر

بدست دگر شد ملک بست صف / عنان بسته سعادت کف
چپل ز قشون ان آراسته / همه زورمندان نوخاسته

پذیره درفشش علامت ظفر / ستادند کردان فرخنده فر
که از هر طرف رخنه افتد بکار / کنندش بکار نشان آموار

صف پیل در پیش صف سپاه / فرو بسته بر خیل بدخواه راه
نشستند بر پشت پیلان تن / شکافنده مویان کمانها بدست

ز سوی دگر قیصر نامدار / خم روی بختیان کرده بار
صف دم مانند دریای نیل / بمالید دشت از در صد پیل

برآمد ز کوس سلامت خروش / خروشی که برد از سپهر چرخ هوش
برآراست سرخیل وحی شاد / سپاهی که مثلش ندارند یاد

سپاهی بسی بیش از چون و چند / قوی هیکلان همبار پسند
نیستان شد از نیزه بار رزمگاه / گرازان ز دومی روان چشمه راه

یسارش شد از پور لاس نگ | چو دریای نیلی سراز نهنگ
فرنگی نژادان بعضلون خویش | سپه ساخته خود و خفتان خویش

ازان دیو ساران بیاسپاه | یکی کوه آهن در ابر سیاه
گرشتهی طراز زمین آمدش | که مه ز آسمان بر زمین آمدش

صفی بسته پوهش زمین | که خم خورد ازان بارگاه زمین
ز قیصر شد آراسته قلب گاه | ز ماهی بفرمان او تا بماه

چو خود درخت قول لشکر کشید | دران خنه سد سکندر کشید
قوی آمد از زاد کانش قفا | ز موسی و عیسی و از مصطفی

چو دید آسمان آن دو سنگین سپاه | که بودند چیران ستان مهر و ماه
فراموش شد زان دو نام ورانش | بزرگی دارا و اسکندریش

بجنبش درآمد زمین و زمان | نماندند بر جا همین و همان
میان دو دیوار آهن نهاد | یکی کوه چو آمد ز شهر فنا

فرو کوفتند و سخت کوس‌های | درآمد به پا کوفتن بادپای
سمند سبک پای بازی کنان | سبک دست بگرفت جنبش عنان

یلان کماندار از هر دو سوی | کر بشکافتندی الماس موی
بکار کمان برز زنند آستین | برآمد غریو از زمان و زمین

ز وقاص دران پولادپوش | برآمد بچرخ معقوس خروش
شتابا شتاب پیکان الماس گون | بدریا رسانید سیلاب خون

ابابکر خان از جنبش بخت | سوی دشمنان حمله آورد چست
ز میدان برانگیخت آتش باد | دران داوری داد مردی بداد

جهان پناه جاکو چو شیر ژیان | هم از میمنه تاخت بر دو میان
زسوی دگر نیز سلطان حسین | برآورد شور و برانگیخت شین

نیارست دشمن بدو بست راه | نشاید ره سیل بستن بکاه
ز قلب سپه نیز شهزادگان | همه بنده و امر و آزادگان

نگاور سوی دشمنان تاختند | بنای مخالف برانداختند
زسوی دگر رهیان گشته تیز | ستوران بر آهنگ آن رستخیز

زسم ستوران چاک گشته گرا | نمود این جهان تیغ و چاک زرم
ز گرد سواران دشمن کمین | زمین آسمان آسمان شد زمین

برگ دلیران همه یکقه کوس | دربیناد ریغا فسیاه فسوس
یکی ترک تارک چو بشکست چست | که چین فلک گفت ستت درست

دگر ریک یلان که نه بکشاد دست | که گفتش زمانه مریزاد دست
زابر بلا تیر باران شدند | ز خون ابر چو ابر بهاران شدند

ز بس تیر در تن شده جای گیر | تن جنگجو گشته مانند تیر
زره را نکا نهانی تیر زه | بدندان پیکان گشاده گره

برآمد شد کمیری حساب | نیفتاد در رزمگه آفتاب
چو در کرکس ترکش آمد زوال | عقابان کین را فروریخت بال

کمانها فگندند و شمشیر تیز | بماندند در هم زره و ستیز
شد از چاک شمشیر تارک شگاف | چو پای شتر فرق و ستی صاف

چکاچاک شمشیر بر خود و فرق | زمین را به دریای خون کرد غرق
غریو دهاده برآمد چنان | که افتاد از دست شیران سنان

برآمد خروش شه سخت کوش | ز بیرون بر شوش از دماغ و گوش
بسا خون که از تارک افسر و | برآورد سر جوش تاج خروس

ز بس مرد خفته بخون نبرد
اتا غه بلا از فتاده ز رق
گریزان شده زادمی خرمی
یکی چون بر آورد شمشیر کین
شگافنده تیغ طلک کرده دا
سم بادپایان شده فرش سای
هزاران کس و اسپ ازان ستم
یکی را ز گرز گران در و سر
دگر یک گرفتار پیچ کمند
همی بد از شست گردن امان
سراسر سپه شورش انداخته
شد از خون و می وان جوی
بر آمد فراز تلی بی قرار
فدائی شدور و بمیدان نهاد
بجنبید صاحبقران هم بجای
پی فتحش انا فتحنا ملک
ازان شقه کامد علم را طراز
گرفتند شان پردلان در میان
گهی تند دریای توران ز موج
شدی اختر و سیان گم بلند
بکام اجل گشته گردن آنچه

شده روی صحرا ازین سرخ و زرد
چو مرغان بسمل بخون گشته غرق
جهان گشته پر مرده و ماتمی
دگر یک حمائل ز دوش الکین
ستادوند است پشت پا گاو
سر سرکشان مانده در زیر پای
شکم زیر زین ابن بر شکم
ازان درد و سر از جهان بیخبر
ز پیچاک آن شته اش صید گر شده
شده مشت در گردن هم توامان
به یکبار بر روسیان تاختند
وز انگار توراتیان سرخ روی
نظر کرد سوی یمین و یسار
ز غیرت قدم بر جهان نهاد
درفش کیانیس سیاره سای
همیخواند بر طارم فلک
فلک نامه فتح او کرده سای
جهان تیره و تنگ بر رومیان
رساند آسیب طوفان موج
رساندی بگردن آن توران گزند
زده در جهان آتش کینه مهر

چنان بخت گویان جنگ و جو
ز بس سر فتاده چو میوه ز شاخ
یکی را شده روز و روز تلخ
یکی بجبر نیزه و بی بهر خورد
بر آمد برین سر شاخ بلند
وران شست فرقی بهر کس
تن تارک و ترکها بی دریغ
یکی را به پهلو خلیده سنان
چو کار سنان هم بپایان رسید
ازان پس بفرمود صاحبقران
کشیدند شمشیرها از میان
بجنبید قیصر هم از قلبگاه
یمین و یسار تن اگنده بد
چو بگذشت آب از سر کدخدا
ظفر عاشق پرچم آتشین
روان دولت و نصرتش در رکاب
سر از صف خیل خاش جوی
ز کوششی چو قیصر نه معذور بود
گهی آتش و میان گشته تیز
زمانی دگر بخت توراتیان
هزبران توران و شیران روم

اگر گوشی ابلق سرخ سنگ
شده تنگ آن عرصه گاه فراخ
در اندیشه کار ناموس و نام
ازان افعی جان ستان خورد
غریو یکیر و خروش بند
میان سر اسپ و سم تخریب
شده چاک چاک از چکاچاک تیغ
فتاده خلیده سنان جان کنان
حکایت بدست و گریبان رسید
که لشکر بجنبید گران تا گران
فتادند در لشکر رومیان
که کیر و دیران جبل خونریز را
سران سپه را ز افگنده بد
نهد بچه پور خویش در زیر پا
شده فتح دل داده بر آتشش
شده کوکب طالعش آفتاب
ز هر سو بقیصر نهادند روی
بکوشید چندانکه شد در وجود
بعیوق بر کرده دود و ستیز
رساندی به رومی دل آن بیان
ز طوفان آتش بگشتند روم

یلان از دم صبح تا وقت شام / نکردند شمشیرها در نیام
بیا آخر گردون گردنده حال / فتاد اختر رومیان در وبال
سراسر صف رومیان شد خراب / نه در سر کلاه و نه در پا رکاب
به آخر نیاورد تاب ستیز / بناکام گردند رو در گریز
پریشان شد آن لشکری بی قیاس / نگونسار گشت آن کیانی اساس
بیک گردش چرخ نیلوفری / نه قیصر بجا ماند و نه قیصری
بهادر نژادان توران زمین / ز قلب سپاه و یسار و یمین
ز جا برگرفتند بدخواه را / چو صرصر که از جا برد کاه را
ز استادن رومیان کس بکس / نه قیصر که جایش نگیرد نفس
گریزان صف روم از اضطراب / اجل تیز و نیزان شان با شتاب
در آمد یکی با سر تیز گام / فتاد آن گرامی سر اندر لگام
فتاده ز تاج سران تاج لعل / ز سم تگاور جدا مانده نعل
کشاده دستوران غرّا دوم / درعهای منیع از کمرهای سیم
بصد حیله قیصر از آن تنگنای / برون برد سر افسرش زیر پای
نه روی نهادن نه راه گریز / فرو ماند حیران در آن رستخیز
بچلمش روان سمند دوان / شده خنده پرداز سرو جوان
بر او میرسیدند خویش و تبار / وزان بیکدشتند یکباره آن
کسی را که پرورد عمری نیاز / جواب سلامش نمیداد باز
چنین است رای سرای سپنج / که گاهست رنج و گاهست گنج
دران بارگه نیست دل را بسی / که هر روز باشد بدست کسی
عروس جهان است نا عهدمند / ازان دست پیمان چه داری امید
دوان دلربا دل نبندد کسی / که هردم بود همنگسار خسی
نبینی ازان شمع جز سوز داغ / که هر شب بود مجلسی را چراغ

گرفتار شدن بدست سلطان محمود خان و آوردن او را پیش صاحبقران زمان و نشستن صاحب بر مسند لطف و مرحمت و شستن جرائم قیصر را به آب عفو و مکرمت

ظفر پیشه این نخجه سپاه / بدینسان کند نقل از ورد گاه
که صاحبقران مظفر سپاه / سوی بارگاه آمد از رزمگاه
کله گوشه شاهیش عرش سای / فلک توسنش را شده خاکپای
تمرخان بن خان بو نهرکری / کمان تعصب هنوزش بزه
رسیدند شهزادگان کامیاب / بخدمت رسیدند از گرد راه
ستادند خاقان خجسته نسب / همه تاجداران با هوش و هنگ
سرافراز گردان عالی نژاد / کشیدند صف بر یسار و یمین
ز سرحد چین تا به اقصای روم / گرفتند دنبال قیصر چو صید
ز چنگیزیان اژدها پیکری / ازان شیر مردان تیز اهتمام

چو بنشست بر تخت سکندری / زمین همچنانش در ابر و گره
مظفر بدرگاه کیوان جناب / بشارت رسان سروران سپاه
گرفتند پیش دست آذر / همه تخت گیران قیصر در جنگ
ز نسل کی و قیصر و کیقباد / ز اولاد فغفور و خاقان چین
ستادند شیران سرور بوم / گروهی ازان خیل فرخنده عهد
به بازو و شمشیر سر حیدری / دلیری که محمود خان شد بنام

بقیصر رسید و گرفتش عنان ... نشد کارگر تیغ و سنان
نیازرد دستش بخم کمند ... ندیدش سزاوار زندان و بند

رساندش بهر بر کیانی کمان ... بدرگاه صاحبقران زمان
چو صاحبقران زان خبردار شد ... که سالار رومی گرفتار شد

چنین داد فرمان خدیو جهان ... که این شه نماند نگه شهان
طرازنده مسند قیصرست ... نشیننده تخت اسکندرست

نسازندش از سرزنش منفعل ... که او هست از کرده خود خجل
شویدش همه همرکابان پیش ... باعزاز و اکرامش آیید پیش

کبوتر که آمد شکستش ببال ... بود بستن بال او بس وبال
بعزت به او برگشایید لب ... درون آوریدش براه ادب

بیاراستندش بجیبی پرند ... بدان انجمنش ساختند ارجمند
سرافراختندش بتشریف خاص ... ز تشریف خاصش امید خلاص

دلاور دلیران چنگیز کیش ... برآیین مهمانش بردند پیش
شه مرحمت کیش نیک اخترش ... بشیرین زبانی سرافراختش

بانواع دلجویی و احترام ... بداو کرد در رسم مروت تمام
چو از چهره اش گرد خجلت فشاند ... ز بر دست شهزادگانش نشاند

کم آمد چنین کار از آدمی ... ز مردم نکرده کس این مردمی
چو بگذشت چندی بر آن داوری ... بقیصر نمود آسمان یاوری

پس آنگه خدیو مروت سرشت ... برآراست هنگامه چون بهشت
برافراخت نخجیر و روزگار ... دو زیبنده تخت جهانگیرگار

یکی رای ایلدروم کرد ساز ... نشانید بر تخت شاهیش باز
نشست آن ملک قیصر نیکروی ... شده سروران جهان آسری

که دیده به یکجا دو صاحب کلاه ... که دیده بهم باج خورشید و ماه
مرا چو شد فتح اقلیم روم ... نماند انتظاری بران زاد و بوم

بقیصر کرم کرد آن بوم را ... بدو داد آرایش روم را
دگر باره اش کرد باز و کوهی ... نشاندش باورنگ کیخسروی

بدشواری آن ملک را کرد ملک ... گرفتش بشمشیر و دادش بکلک
در انشای آن شادی بی غمی ... شد از گردش چرخ قیصر غمی

رخش را تب آمد فرو رفته رنگ ... وزان خرمن هستیش سوخته
نمرد از امان کی امانش نداد ... زمینش بتخت آسمانش نداد

چو مرد ایلدروم رو برگشت ... بموسی بن ایلدروم زد رقم
بگفتش که این ملک از آبابی است ... بهنگامش آن چون بهم جای نشست

برافراخت از تاج شاهی سرش ... نشانید بر مسند قیصرش
بیا ساقی آن آب گرد عقیق ... که در خون بود زان بهستی خلیق

روی آوردن صاحبقران گیتی ستان شاهی تختگاه ملک خطای و متغیر شدن مزاج نفیسش در موضع اترار و عنان تافتن بصوب دار القرار

بمن ده که فارغ کند از غمم ... رهاند ز اندیشه عالمم
نویسنده این نو آیین رقم ... بدینگونه آراست لوح قلم
که چون شد فارغ ز کار روم ... نماند انتظاری دران مرز و بوم
بریدار چنان ملک پیوند را ... برآراست شهر سمرقند را
زمینش سمرقند فرخ فزای ... شد از خرمی رشک چین خطای

چو از رنج آن هفت ساله سفر / برآسود شه خیل آیین ظفر
شدش عزم با عشق فرخنده رای / بصید غزالان چین و خطای

بهمین وزی از روزهای بهار / بدیهیم بر شد بدیوان بار
خداوندگاران روی زمین / که بودندش از بندگان کمین

ستادند در پیشگه بنده وار / بفرمان بری خداوندگار
باذن نشستن نفرسود لب / نشستند در پیشگاه ادب

دران انجمن شاه دوران سمر / ز درج دهن بحث ناسفته در
که ای کاردانان کشورگشای / مرا برده از ره هوای خطای

درین کاخ فیروزه هفتاد سال / بگردن گرفتیم چندین وبال
که غیر از خدا این نداند حساب / نگنجد در اندیشه خاک و آب

بکشتیم بهر قرار جهان / بسی بی گناه آشکار و نهان
بجستیم اگر کشوری ما جرا / که آنجا نجستند حجاج را

زمال کسان ناروا این و آن / ببردیم چندانکه بردن توان
زعیبی که فرسود شهر و سپاه / نروید دران تا قیامت گیاه

بغارت چو راندیم شبدیز را / فراموش کردند چنگیز را
متاع کیان بعد قتل و دمار / ببردیم تا بوریا و حصیر

بهر بیشه کآتش افروختیم / تر و خشک آن بیشه را سوختیم
در اصلاح آن کرد باید توان / بکوشش گرائیم پیر و جوان

نخستین به آهنگ چین و خطای / ببندیم بر ناقه هندی درای
برآریم اعلام اسلام را / نگونسار سازیم اصنام را

بکفار آن مملکت ناحیت / رسانیم ز اسلام صد عافیت
باایشان ز حجت حکایت کنیم / ز اعجاز قرآن ولایت کنیم

کسی گر به حجت ندارد شکست / کنیمش به شمشیر حجت پرست
ره رستگاری نمائیم شان / ز دل زنگ ظلمت زدائیم شان

ز ارکان دین کارسازی کنیم / به آب وضوشان نمازی کنیم
برآریم آواز بانگ نماز / از آنجا که ناقوس کرد نیاز

صنم خانها را دبستان کنیم / مغ بچه تعلیم قرآن کنیم
پریخانه سازیم بتخانه را / پری خوان جهان سرکشانه را

خدیو عجم شهریار عرب / به احضار لشکر نفرسود لب
بعزم تماشای چین و چگل / سراپرده برکرد در کان گل

ز معموره کاشغر تا بروم / برآراست لشکر که مرز و بوم
سپاهی فراهم شد از هر دیار / که اندیشه عاجز شد از شمار

نگنجید در عالم آوازه اش / عدو کوته آمد ز اندازه اش
سپاهی که خاص حرم اندیش بود / ز ششصد هزار از عدد بیش بود

بغیر از سپاهی که گاه شمار / ز چندین سپاهیش پانصد هزار
دلیران و شهزادگان را اساس / ز چندین فزون بیشتر از قیاس

یکی روز از روزهای خزان / که میریخت از شاخ برگ خزان
ز ترخان بن خان گردون سریر / برآوازه آواز صور از نفیر

بآهنگ چین و خطا برنشست / یکی کوه بر باد صرصر نشست
بجنبید و جنبش آمد زمین / جهانی پیاده و جهانی به زین

قیامت نمودند پیر و جوان / که خورشید شد سوی مشرق روان
چو در مرز اترار زد بارگاه / شدش قبه بارگه گوی ماه

برافروخت شش چهره از تاب تب ‫/ ز تبخاله آزرده گردید لب

بسیدش خزان در بهار حیات ‫/ نوشتند در قبض روحش برات

رسید از اجل مرغ روحش بسر ‫/ ز پر کلاهش برآورد پر

ز بادی که بیرون شدش از دماغ ‫/ نشانید من و اما ز اچراغ

برآمد غریوی چنان تند و تیز ‫/ که افتاد در آسمان رستخیز

جهان سر بسر گشته ماتمکده ‫/ شد اهل جهان تیره ماتم زده

فرو رفت خورشید جمشید اساس ‫/ سیه کرد یکسر جهان از لباس

برآورد طاوس پر غراب ‫/ نهان شد در ابر سیه آفتاب

غم و درد رست از نیسان زو چنین ‫/ پر از اشک و آه آسمان و زمین

تراشیده ماه نو ابروی خویش ‫/ سیه کرد از آن واقعه روی خویش

نشان طپانچه بست بر روی ماه ‫/ که رخسار خود کرد از غم تباه

ز مادر تراو انگه آخر بمرد ‫/ نجو دمسیحا و درد و چیزی نبرد

اگر مدت نوح خویش آیدت ‫/ به آخر همین حال پیش آیدت

ز رفت آفتابی ز اوج کمال ‫/ کز آنجا نیفگندش آخر زوال

جهان منزلست این منقش رباط ‫/ که گسترد آنجا فریدون بساط

همانست این زرد تو نوعروس ‫/ که زد در عروسیش کاوس کوس

همانست این کشیده رواق ‫/ که بنشست داراش در زیر طاق

جهان عرصه است این کهن بوریا ‫/ که دید چند و ند فرعون را

کجا نید آن چند لشکر تنین ‫/ که روی زمین بود شان زیر تین

کجا رفت آیا جم و جام او ‫/ چه شد حال آغاز و انجام او

ندیده کسی تا ابد زندگی ‫/ خدای جهانست پایندگی

نماند به کس اینجهان پایدار ‫/ خدای جهانست یک برقرار

اتمام این نامهٔ نامی و اختتام این صحیفهٔ گرامی

بحمد الله این نامهٔ دلفریب ‫/ ز تحریر عنوان پذیرفت زیب

بحمد الله آیین نا کاسته ‫/ شد از غره تا سلخ آراسته

دو صد شکر کین شد بی نظیر ‫/ شد از طوق و خلخال آن زیب پذیر

من آن روز کز طبع گنجینه سنج ‫/ نشستم بصرافی تلخ گنج

گرفتم ز لیلی و مجنون نخست ‫/ وزان صورت دعوتم شد درست

ز لیلی و مجنون چو دیدم فراغ ‫/ برآسود ز اندیشه آن دماغ

شد آن نقش فرخ چو گیتی پسند ‫/ ز شیرین و خسرو شدم نقشبند

چو آن گلستان را برآراستم ‫/ ازان غم شستم آمد که برخاستم

چو باز آمدم زان همایون سفر ‫/ سوی هفت منظر فگندم نظر

تماشاگهی کردم آراسته ‫/ که شد چرخ از رشک آن کاسته

شدم چون ز افسانه گنجینه سنج ‫/ هوای سکندر زدم دم بهوش

در او راق فیروزه روزگار ‫/ ندیدم ز اسکندر نامه دار

حدیث صحیحی که سازش کنم ‫/ ز کلک درافشان طرازش کنم

نگفتم سخن در آن دیگران ‫/ درو نیست تا شود فروغی در آن

نکردم ز افسانهٔ بی فروغ ‫/ ز اسکندر دهر دیدم فروغ

هر افسانه را که آراستم ‫/ نکردم فزودن بلکه ز آن کاستم

ازان بیست افسانه زان داستان ‫/ نهفتم بهر بیت یک داستان

نمودم در او جا لش آن بی دروغ ‫/ که گوسا ... بیش من ... مرو

دران برده ام سیمیائی بکار | گر آن کیمیاگر شود شرمسار
مرا آن نه چاره داده است دست | که نتواندش ور گردون شکست

چو این زر کانی کامل عیار | ز آرایشش سکه شد نامدار
قصوری در آئین و سازش نبود | بصاحب عیاران نیازش نبود

بود روی حجله نشینی طراز | ز پرواز مشاطگان بی نیاز
ز وسمه نپرداخت ابرو هلال | بسرمه چه محتاج چشم غزال

نیاراست مشاطه خود و پری | بایشان نیاموخت جلوه گری
کریمانه خوانی نهادم چنان | که کردند وصافیش دشمنان

بتی جلوه دادم بلی دلبری | که آمد بنظاره حور و پری
فسونی دمیدم زبان بند را | ببستم زبان حسودی چند را

زجادوگری آتش افروختم | بجادوگران سحر آموختم
چو زین مطلع نظم ثانی قلم | برآورد خورشید شهرت علم

حسد برد ازین مطلع طبع دنی | چو مفلس که حسرت برد بر غنی
ز من ناتوان این دو در جناب | چو شپره کوری گشاد آفتاب

چو شد گرم هنگامهٔ نام ام | در انداخت سنگی بهنگامه ام
ندانست کین شمع تابان چهر | نمیرد ز پف بر فراز سپهر

بمن این بود طعن اهل زمان | که خسرو چنین و نظامی چنان
چه سود از نظامی و خسرو ترا | چو افعی شان نیست پرتو ترا

نظامی و خسرو گر از من به اند | ولی عهد آن جهان بوده اند
چه لافی ازان سست نظم و غل | که نتوان شنیدش بگوش عمل

بود شعر آن هر دو شیرین ری | که در خانه مرد از تماشای شوی
بسی ساختم قصه بر فروغ | که نبود نشانی دران از دروغ

نی کلکم آفاق را کرد پر | ز اوصاف شهزادگان همچو در
شب و روز اوصاف شان ساختم | بدین وجه بنیاد پرداختم

بدانستم اکنون دنیا و دین | از ایشان نه آن حاصلم شد نه این
مرا آنچه مقصود بود از سخن | بدلخواه داد آسمان کهن

غرض شهرت است از سخن در جهان | که یابد قبول کهان و مهان
کلامم ز شهرت ندارد کمی | گذشته ز هر جا که هست آدمی

نه بخشم چو من افسر و چتر | جهانگیر تر شد ز صیتات جد
در نظم من در تمام جهان | شد آویزهٔ گوش شاهنشهان

بروی زمین کم بود خانه | که نبود دران از من افسانه
در اندیشهٔ این [illegible] حرف | بسی کرده ام اوقات فرخنده صرف

جگر کرد خون تا نقشبند | به نقاشی این همایون پرند

الهی چو این نقش فرخ نهاد | بآخر رسید و سرش خیر باد

الحمد لله و المنة که درین ایام فیروزی التیام نسخهٔ فتحنامهٔ عنبر شمامه المسمی به ظفرنامه من تصنیفات مولانا عبد الله هاتفی در مطبع منشی نول کشور واقع لکهنو بماه اکتوبر ۱۸۶۹ع مطبوع شد